

انتشارات نسل نو اندیش 

# رازهای یک میلیونر

درس‌های زندگی در مورد درایت و ثروت



مهدي قراچه داغی

مارک فیشر

به نام خداوند جان و خرد

علم و دانش برای انسان جمالی است که از هیچ کس  
پوشیده نیست. نسبی است که هرگز مورد جفا قرار  
نمی گیرد.  
امام علی (ع)

---

مسئله این نیست که خرید کتاب چقدر گرون  
تموم می شه، مسئله اینه که اگر کتاب نخونی  
چقدر برات گرون تموم می شه!



[www.naslenowandish.com](http://www.naslenowandish.com)

[info@naslenowandish.com](mailto:info@naslenowandish.com)

Tel: 88942247-9/88930577-8

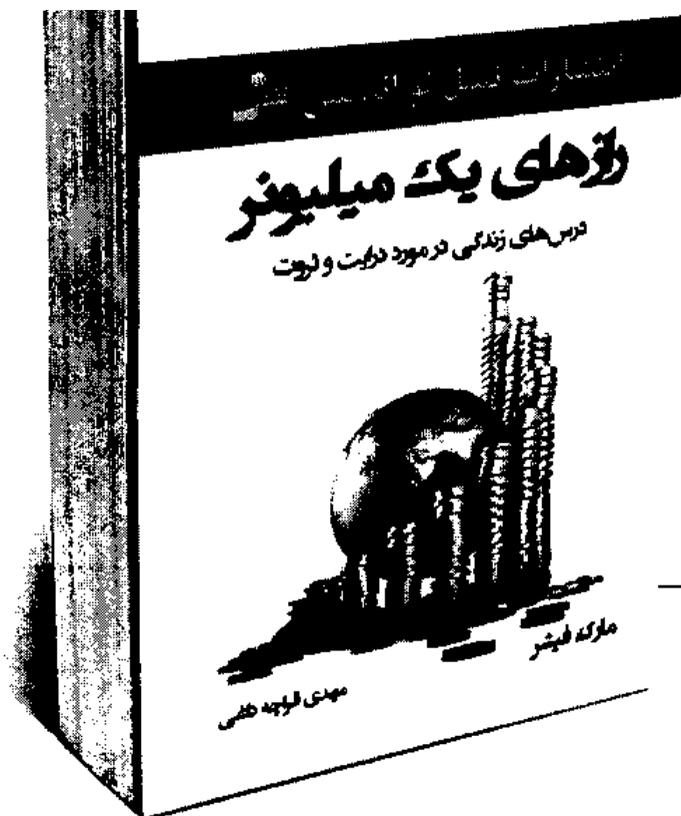
<https://telegram.me/naslenowandish>

اگر می‌خواهید هر روز «یک کتاب خوب» به شما معرفی گردد، به ما در شبکه اینستاگرام بپیوندید.



**naslenowandish**

انتشارات نسل نو اندیش



### خواننده گرامی:

کتاب های انتشارات نسل نواندیش

در تمامی مراحل تولید از «تالیف و ترجمه، حروف چینی و صفحه آرایی و ویرایش» تا «طراحی جلد، امور چاپ و صحافی» با کیفیتی بسیار بالا تولید شده و با قیمت چاپی پشت جلد در اختیار شما قرار می گیرد.

چنانچه کتاب حاضر فاقد این ویژگی ها باشد، تقلبی محسوب می شود.

خواهشمندیم در صورت مواجهه با هر یک از این موارد، با تلفن ۹-۸۸۹۴۲۲۴۷ واحد حقوقی نسل نواندیش تماس حاصل فرمایید.

## دوستان و همراهان به باشگاه خوانندگان خوش آمدید!

از شما صمیمانه دعوت می‌کنیم با عضویت در باشگاه خوانندگان از مزایای زیر بهره‌مند شوید:

۱. ارسال پیامکی آخرین عناوین کتاب‌های به‌چاپ رسیده در انتشارات نسل‌نواندیش؛
۲. اعطای تخفیف ویژه به اعضا هر سه ماه یک‌بار؛
۳. برگزاری قرعه‌کشی بین اعضا و اعطای جوایز ویژه هر سه ماه یک‌بار؛
۴. اعطای تخفیف‌های ویژه به مناسبت‌های گوناگون؛
۵. در نظرگیری تخفیف‌های باورنکردنی و خیره‌کننده در نمایشگاه بین‌المللی کتاب فقط و فقط برای اعضا؛
۶. و ... و ... گاهی غافلگیرتان می‌کنیم!

برای عضویت در این باشگاه، تنها کافی است عدد ۱ را به سامانه‌ی ۳۰۰۰۷۲۴۰۰ پیامک کنید و به جمع ما بپیوندید. گفتنی است تمامی پیامک‌های ارسالی از انتشارات نسل‌نواندیش، کاملاً رایگان است.

اگر می‌خواهید هر روز «یک کتاب خوب» به شما معرفی گردد، به ما در شبکه اینستاگرام بپیوندید.

<https://telegram.me/naslenowandish>



**naslenowandish**  
انتشارات نسل‌نواندیش

«اگر شخصی... رفتگر نامیده می‌شود، باید همان‌گونه خیابان‌ها و معابر را جارو کند که میکل آنژ نقاشی می‌کرد، بتهوون سمفونی می‌ساخت و شکسپیر شعر می‌سرود. او باید آن‌گونه خیابان‌ها را جارو کند که تمامی موجودات آسمانی و زمینی مکئی کنند و بگویند: «این جارفتگری کار می‌کرد که کارش را خوب انجام می‌داد.»»  
**مارتین لوتر کینگ**

همه‌ی عوامل دست‌اندرکار انتشارات نسل نواندیش، هر روز صبح، کار خود را با این آرزو شروع می‌کنند تا مصداق چنین جمله‌ی زیبایی باشند. آن‌ها در انجام‌دادن وظایف خود نهایت توانشان را به کار می‌گیرند تا شما خواننده‌ی گرمی، لحظات گران‌قدر خود را، با مطالعه‌ی این کتاب‌ها، سرشار از بهرمندی و لذت سازید.

با وجود این، ما خود را از بهترشدن کارمان بی‌نیاز نمی‌بینیم و نظرات شما را معیاری ارزشمند برای توجه و ارزیابی کارهای خود می‌دانیم؛ زیرا این آرا مایه‌ی بهترشدن کارمان و در نتیجه رضایت بیشتر شما فرهیختگان خواهد بود.

برای این منظور می‌توانید با شماره تلفن‌های (۸-۵۷۷-۸۸۹۳) و (۹-۸۸۹۴۲۲۴۷)، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۶۹۳۱ یا سایت [www.naslenowandish.com](http://www.naslenowandish.com) و [info@naslenowandish.com](mailto:info@naslenowandish.com)

ما را از انتقادات و پیشنهادات خود بهره‌مند سازید.

با تشکر

بیژن علیپور

مدیر انتشارات نسل نواندیش



**کلیه حقوق این کتاب برای**

**انتشارات نسل نواندیش محفوظ است**

هیچ شخصی حق چاپ و نشر تمام یا بخشی از این کتاب را ندارد و متخلفین به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از ناشران تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

# دیگر هیچ راز پنهانی وجود ندارد



چرا باید مجله «راز» را خواند؟

چون آن‌هایی که «راز» را می‌خوانند:

- به شکل صحیح قانون جذب را می‌آموزند.
- موفقیت شغلی را تجربه می‌کنند.
- در انتخاب همسر صحیح عمل می‌کنند.
- مشکلات عاطفی خود را حل می‌کنند.
- ناامیدی و افسردگی را تجربه نمی‌کنند.
- در تربیت فرزند موفق عمل می‌کنند.
- زندگی شادتری خواهند داشت.

## مجله‌ی «راز»

«همان گمشده‌ای است که به دنبال آن می‌گردید.»

«راز» نشریه‌ی کسانی است که می‌خواهند متفاوت باشند.

«با «راز» زندگی بهتری را تجربه کنید.»

«راز» را از روزنامه‌فروشی‌های سراسر کشور بخواهید.

تهران، میدان ولی‌عصر، ابتدای کریمخان، شماره ۳۰۸

تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷-۹ و ۸۸۹۳۰۵۷۷-۸

سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۰۷۲۰۰۰

[www.raaz-magazine.com](http://www.raaz-magazine.com)

[content@raaz-magazine.com](mailto:content@raaz-magazine.com)

 **raaz.magazine**

<https://telegram.me/naslenowandish>

فیشر، مارک، ۱۹۵۳ - م. / Fisher, Mark

رازهای یک میلیونر: درس‌های زندگی در مورد درایت و ثروت / اثر مارک فیشر :

ترجمه مهدی قراچه‌داغی : ویراستار پریوش طلایی.

تهران : نسل نواندیش، ۱۳۹۵.

۱۶۰ ص:

۹۷۸-۹۶۴-۲۳۶-۷۶۵-۸

فیبا

The millionaire's secrets : life lessons in wisdom and wealth, c1996. عنوان اصلی:

داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

American fiction -- 20th century

قراچه‌داغی، مهدی، ۱۳۲۶ - مترجم

۱۳۹۵ ۵/الف ۵/PS

۸۱۳/۵۴

۴۲۶۲۰۶۸

# رازهای یک میلیونر

نویسنده: مارک فیشر

ترجمه: مهدی قراچه‌داغی

ویراستار: پریوش طلایی

صفحه‌آرا: زهرا سیدصالحی

طراح جلد: ندا ایمنی

ناشر: نسل نواندیش

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۶-۷۶۵-۸

ISBN: 978-964-236-765-8

کتاب‌های مورد نیاز خود را از فروشگاه انتشارات نسل نواندیش تهیه فرمایید.

نشانی فروشگاه نسل نواندیش: میدان ولیعصر - ابتدای کریمخان - پلاک ۳۰۸

تلفن: ۹ - ۸۸۹۴۲۲۴۷

www.naslenowandish.com

info@naslenowandish.com



naslenowandish

انتشارات نسل نواندیش

https://telegram.me/naslenowandish

## فهرست مطالب

- فصل اول: احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار..... ۱۱
- فصل دوم: مرد جوان اولین قدم مؤثر را بر می‌دارد..... ۱۹
- فصل سوم: مرد جوان دوباره بال‌هایش را پیدا می‌کند..... ۲۵
- فصل چهارم: مرد جوان شکست را تجربه می‌کند..... ۳۱
- فصل پنجم: مرد جوان با گدای جالبی ملاقات می‌کند..... ۳۵
- فصل ششم: میلیونر به مرد جوان می‌آموزد که چگونه مانند میلیونرها فکر کند..... ۴۱
- فصل هفتم: مرد جوان به این نتیجه می‌رسد که می‌تواند هم باغبان باشد هم گل رز..... ۴۷
- فصل هشتم: مرد جوان تمرکز کردن را می‌آموزد..... ۵۳
- فصل نهم: مرد جوان به قدرت ایمان پی می‌برد..... ۶۱
- فصل دهم: مرد جوان به یاد خاطرات گذشته می‌افتد..... ۶۷
- فصل یازدهم: مرد جوان با معنای پررمز و راز زندگی آشنا می‌شود..... ۶۹
- فصل دوازدهم: سرنوشت مرد جوان رقم می‌خورد..... ۷۵
- فصل سیزدهم: مرد جوان سخت‌ترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرد..... ۸۳
- فصل چهاردهم: مرد جوان باید بین روشنایی و تاریکی، یکی را انتخاب کند..... ۸۷
- فصل پانزدهم: مرد جوان با عزمی راسخ دست به کار می‌شود..... ۹۱
- فصل شانزدهم: مرد جوان تحقیر شدن را تجربه می‌کند..... ۹۵
- فصل هفدهم: مرد جوان زندگی ابدی را کشف می‌کند..... ۱۰۱
- فصل هجدهم: مرد جوان قدرت هدف‌داشتن را کشف می‌کند..... ۱۰۵
- فصل نوزدهم: مرد جوان به زندگی از دست‌رفته خود فکر می‌کند..... ۱۱۳
- فصل بیستم: مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می‌برد..... ۱۱۷
- فصل بیست‌ویکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود..... ۱۲۵

۱۰ رازهای یک میلیونر

- فصل بیست و دوم: مرد جوان هنر مذاکره کردن را می آموزد..... ۱۳۵
- فصل بیست و سوم: مرد جوان زرنگی می کند..... ۱۴۱
- فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت های خود آشنا می شود..... ۱۴۷
- فصل بیست و پنجم: مرد جوان اصالت عشق را درک می کند..... ۱۵۵
- سرانجام..... ۱۵۹

## فصل اول

### احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار...

وقتی جان بلیک در آپارتمان محقر و تا حدودی به هم ریخته خود در برکلین از خواب بیدار شد متوجه شد که ساعت ۹:۳۰ دقیقه است. جان مردی جوان با قامتی کوتاه اما بسیار پرتحرک بود که ۳۲ سال از عمرش می گذشت. دیرش شده بود. یا ساعت زنگدارش کار نکرده بود یا این که اصلاً فراموش کرده بود آن را کوک کند.

فرصتی برای دوش گرفتن نداشت؛ از این رو آب سردی به صورتش پاشید، شانه‌ای بر موهایش کشید، یک قرص ویتامین ث بلعید و وقتی احساس کرد برای آن روزش به انرژی فراوان احتیاج دارد، قرص دوم و سوم را هم در دهانش گذاشت و با سرعت هرچه تمام تر لباس پوشید. همان لباسی که دیروز هم پوشیده بود و وقتی به خانه برگشت، بی توجه و بی دقت آن را روی صندلی انداخت. از آن جا که کراواتش همچنان دور یقه پیراهنش بود، مجبور شد پیراهنش را مثل عرق گیر به تن کند.

اتومبیل قدیمی موستانگ مدل ۶۵ او بعد از سه چهار یا پنج بار استارت، بالاخره روشن شد. با خود گفت: «امروز از آن روزهایی است که آرزو می کردم از رختخواب بیرون نیایم.»

۱۲ رازهای یک میلیونر

در مؤسسه تبلیغاتی گلدستون، که در یک ساختمان قدیمی اما کاملاً نوسازی شده در خیابان ادیسون قرار داشت و او چند سالی آن جا به عنوان نویسنده کار کرده بود، منشی اش لوئیز، با نگاهی نگران با او سلام و احوال‌پرسی کرد.

«کجا بودی؟ گلدستون عصبانی است. او همه جا را دنبال گشت. قرار است تا پنج دقیقه دیگر جلسه شروع شود. او می‌خواست قبل از شروع جلسه تو و گیت را ببیند.»

جان در حالی که به سمت اتاق کارش می‌رفت گفت «اشکال از زنگ ساعت است» و بعد در اتاقش انبوه پرونده‌های روی میزش را دستکاری کرد. منشی اش به دنبال او به اتاقش رفت.

جان در حالی که پشتش به منشی اش بود، پرسید: «پرونده کوپر کجاست؟» لوئیز جواب داد: «همین جاست.» بعد تبسمی کرد و پرونده را به دست جان داد. لوئیز قبلاً پرونده را آماده کرده بود.

جان گفت: «متشکرم» و در حالی که پرونده قطور را می‌گرفت ادامه داد: «ممکن است یک فنجان قهوه برایم بیاوری لوئیز» و در همان حال هم سیگاری روشن کرد.

شرکت تولید کفش کوپر با مؤسسه گلدستون قرارداد بسته بود تا برای یک مدل کفش مردانه که پاشنه مخفی هفت‌سانتی‌متری داشت و وقتی پوشیده می‌شد به همین اندازه بر بلندای قامت مصرف‌کننده می‌افزود، تبلیغ کند.

اشکال کار در این بود که جان هنوز متن آگهی را که قرار بود آن روز صبح مورد بحث و بررسی قرار گیرد، تهیه نکرده بود. او هرچه فکر کرده بود مطلبی به ذهنش نرسیده بود و این در حالی بود که او بهترین و خلاق‌ترین نویسنده آگهی‌های تجارتي مؤسسه شناخته شده بود.

عصبی به سیگارش پک زد. می‌خواست از انسان‌هایی که هرگز او را تنها نگذاشته و به داد او رسیده بودند استفاده کند، اما فکری به ذهنش نرسید. انگار

فصل اول: احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار ... ۱۳

مدت‌هاست که تخیل و خلاقیتش به انتها رسیده؛ به یادداشت‌هایی که در طی روزهای هفته گذشته تهیه کرده بود نگاه کرد. به نظر می‌رسید هیچ‌یک از آن‌ها خوب و کافی نیستند. عرق بر پیشانی‌اش نشست؛ باید کاری می‌کرد و به جواب می‌رسید، سریع و خیلی هم سریع.

هنوز لوئیز با فنجان قهوه داغ وارد اتاق نشده بود که رئیسش بیل گلدستون به همراه جیمز گیت با سرعت وارد دفتر جان شدند. گلدستون قدی کوتاه داشت، موهایش به کلی ریخته بودند، اما انرژی‌اش فراوان بود.

با تغییر در حالی که به ساعتش ضربه می‌زد، پرسید: «کجا بودی جان؟ می‌دانی ساعت چند است؟ بخت خودت را خراب می‌کنی پسر. این یک معامله سیصدهزاردلاری است. نباید بگذاریم معامله سر نگیرد. نمی‌توانیم این معامله را از دست بدهیم. حالا به من بگو چه کرده‌ای.»

قبل از این که جان جواب دهد، رئیسش روی پرونده خم شده بود و به عکس زن و مرد داخل پرونده نگاه می‌کرد. «متن کجاست؟ جلسه دو دقیقه دیگر تشکیل می‌شود. ابدأ سر در نمی‌آورم.»

جان در حالی که یادداشت‌هایش را در دست داشت، گفت: «نمی‌دانم، هنوز مطمئن نیستم.»

گلدستون به یادداشت‌های دست جان نگاه کرد و فریاد کشید: «انتظار داری من با این‌ها چه کار کنم؟»

جیمز گیت، مرد جذاب، با چشمان آبی و موهای بلوند که یک سر و گردن بلندتر از جان بود، قدمی به جلو گذاشت و به نقاشی نگاه کرد. او هم متوجه نبودن متن شد. از آن‌جائی که قرار بود کار را به مشتری عرضه کند، کاملاً قابل درک بود که نگران شود و رنگش بپرد.

«جان نمی‌دانم در این چند هفته اخیر چه اتفاقی برایت افتاده، تو آن جان

سابق نیستی.»

## ۱۴ رازهای یک میلیونر

جان با خود فکر کرد «این چند هفته...» بیشتر به چند ماه شباهت داشت، شاید هم یک سال و حتی بیشتر.

مدتی بود که دلشوره داشت. اگر بیش از اندازه تأمل می‌کرد، فرصت از دست می‌رفت و قدرت تخیلش را از دست می‌داد. اتفاقی که برای برخی از همکارانش افتاده بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که دریچه‌های انرژی‌اش را بگشاید یا یک فیلم‌نامه بنویسد. اما جرأتش را از دست داده بود. احساس می‌کرد با گیر روانی روبه‌روست.

گلدستون فریاد کشید: «زود باش جان. کاری بکن ما را از این مخمصه نجات بده.»

گیت گفت: «می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

رئیسش گفت: «خود تو چی؟ تو هیچ نظری نداری؟»

گیت اهل ایده نبود. فکر این که باید با یک طرح ناتمام در مراسم عرضه کار با مشتری روبه‌رو شود، او را وحشت‌زده کرده بود.

«نمی‌دانم، می‌توانیم بگوئیم... آه خدای من...»

جان به صحبت‌های آن‌ها گوش نمی‌داد. جواب‌های نویسنده قبلی‌اش در حال زنده شدن بودند و سرانجام توانست آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کند. با دست‌خط زیبایش به‌دقت عنوان اثر هنری را نوشت: «فقط مردی می‌داند که قدش کوتاه است و وقتی زن متوجه شود، کار از کار گذشته است، زیرا هر دو پا برهنه شدند...».

گلدستون متن را خواند و به صدای بلند خندید و گفت: «عالی است، عالی است.»

گیت هم عبارت را خواند و خندید، هرچند خنده او مؤدبانه‌تر بود. او همیشه استعداد جان را تأیید کرده بود، اما در ضمن به این هم توجه داشت که جان دو برابر او حقوق می‌گیرد و همیشه موفقیت‌های مؤسسه به پای او نوشته می‌شود.

گیت در حالی که هنوز در تردید به سر می‌برد گفت: «امیدوارم مشتری ما هم

به همین اندازه از این برنامه تبلیغی خوشش بیاید.»

فصل اول: احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار ... ۱۵

جان حرفی نزد. او خوشحال بود که آگهی تجارتي که تهیه کرده، مورد پسند رئیسش قرار گرفته است. آن قدر خوشحال بود که انگار غازش تخم طلا کرده است. درعین حال کمی هم ناراحت بود، چون می‌دید با چند جمله می‌تواند تأیید - یا مخالفت - رئیسش را به دست آورد. جان معتقد بود آنچه تهیه کرده، آنقدرها هم زیبا و قابل توجه نیست.

گلدستون اثر هنری را برداشت و گفت: «برویم. مشتری‌ها در سالن منتظر هستند.»

جان به دنبال رئیسش و گیت به سمت اتاق کنفرانس به راه افتاد، جایی که سه نماینده شرکت کوپر با لباس‌های رسمی نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و قهوه می‌نوشیدند.

پس از آن که مراسم دست دادن و معرفی تمام شد، گیت پرده روی اثر هنری جان را که روی یک سه‌پایه گذاشته بود، کنار زد تا آگهی تجارتي را که مؤسسه طراحی کرده بود به مشتریان نشان دهد. او استاد فروش کلیشه‌های خالی بود. طوری حرف می‌زد که نظر مشتری را به خود جلب می‌کرد. جان با نگرانی قهوه‌اش را سر کشید.

وقتی صحبت گیت تمام شد گلدستون پرسید: «خوب نظر شما چیست؟» سه مرد آهسته سرهایشان را به هم نزدیک کردند و چند کلمه‌ای صحبت کردند. بعد جرج کوپر گفت: «برای ما جالب است. آن را می‌پذیریم.»

گلدستون گفت: «عالی است. به خانواده گلدستون خوش آمدید». این را گفت و دو نسخه از قرارداد را برای امضا پیش روی مشتریان گذاشت.

گلدستون نسخه مربوط به مؤسسه را تحویل گرفت. سه مرد از جای خود بلند شدند و بعد از دست‌دادن مؤدبانه، اتاق کنفرانس را ترک کردند. گلدستون بعد از رفتن آن‌ها رو به گیت کرد و در حالی که با او دست می‌داد گفت: «آقای معاون، این هم یک موفقیت دیگر.»

گیت گفت: «معاون؟» طوری وانمود کرد که انگار سر در نیاورده است.

۱۶ رازهای یک میلیونر

«بله، درست شنیدی از امروز تو معاون جدید مدیرعامل مؤسسه هستی.»

«بسیار مفتخرم قربان، متشکرم.»

هرکس دیگری جای جان بود مطمئناً مایوس و ناراحت می‌شد، اما او عادت کرده بود که ناراحت نشود.

گلدستون قبل از این که سالن را ترک کند رو به جان کرد و گفت: «آه بله، جان باید به تو هم تبریک بگویم. می‌بینی، حق با من بود که گفتم در کارت آن تغییرات را بده. تو کارت را عالی انجام دادی. واقعاً جالب بود.»

«متشکرم» در لحن جان اکراه احساس می‌شد.

گلدستون می‌خواست به گیت که در راهرو منتظر بود، بپیوندد اما دوباره به سمت جان برگشت و گفت: «راستی برنامه روس‌ها را برای دوشنبه صبح فراموش نکن. معامله بزرگی است، یک معامله هفت‌رقمی. نمی‌دانم روس‌ها این پول‌ها را از کجا به دست می‌آورند، اما این را می‌دانم که در مقایسه با گذشته خیلی کمتر کمونیست هستند.» بعد به صدای بلند خندید و ظاهراً از لطیفه‌ای که گفته بود خوشش آمد. «می‌خواهم یک اثر فوق‌العاده ببینم. قبول؟ امیدوارم برنامه‌ای برای تعطیلات آخر هفته در نظر نگرفته باشی.»

جان گفت: «نه برنامه‌ای ندارم.»

اتفاقی که همیشه می‌افتاد. از آن جایی که او ازدواج نکرده بود و الزامات خانوادگی نداشت، رئیسش فرض مسلم می‌دانست که او کار بهتری برای انجام دادن در روزهای تعطیل آخر هفته یا شب‌ها ندارد و می‌تواند به کارهای آگهی‌های تجارتي شرکت پردازد و فوق‌العاده‌ای هم دریافت کند. انگار آگهی‌های تجارتي تنها اشتیاق او بودند. اما واقعیت این بود که جان روی کارت اعتباریش به‌شدت بدهکار بود و حالا چند ماهی می‌شد که نتوانسته بود از کارت اعتباری‌اش استفاده کند.

اولین کاری که آن روز عصر جان پس از ترک شرکت کرد این بود که روزنامه‌ای بخرد تا بداند در قرعه‌کشی بلیط‌های بخت‌آزمایی برنده شده یا نه.

فصل اول: احساس بیگانگی مرد جوان در محل کار ... ۱۷

صبح‌ها این موضوع را به کلی فراموش می‌کرد، اما برنده‌شدنی در کار نبود. او بلیط‌های قبلی را دور انداخت و دو بلیط جدید خرید. روی اعداد متمرکز شد، انگار می‌توانست با تمرکز روی اعداد بخت خود را تغییر دهد. بعد از آن با پرونده روس‌ها زیر بغل، به خانه رفت. ناراحت بود که باید تمام تعطیلات آخر هفته را روی آن پروژه کار کند.

چند ماهی بود که او از «سندرم تعطیلات آخر هفته» رنج می‌برد. در طی هفته کارش فوق‌العاده زیاد بود. فرصت نداشت به زندگی خود فکر کند. این حقیقت که هنوز در ۳۲ سالگی مجرد بود، زن و بچه نداشت و از هیچ زندگی اجتماعی بهره نمی‌گرفت مگر با مشتریان مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کرد، او را خسته و درمانده کرده بود. تعطیل آخر هفته احساس می‌کرد که زندگی‌اش خالی است. احساس می‌کرد زندگی غیرطبیعی دارد و این حس او را رنج می‌داد. آنچه او احتیاج داشت و به شدت هم احتیاج داشت، یک تغییر همه‌جانبه بود.

در واقع سه شب متوالی با چشمانی اشکبار از خواب بیدار شده بود و علت ناراحتی‌اش را به خاطر داشت؛ او هر شب پرنده بی‌پر و بالی را خواب دیده بود که در واقع خود او بود.

نه تنها تحمل تنهایی برایش دشوار بود، بلکه نمی‌توانست آن را توضیح دهد. او که به‌رغم چند رابطه نومیدکننده رمانتیک و عاشقانه، هنوز عشق را باور داشت، شاید بیش از اندازه متوقع بود و فرصت‌های مناسب را از دست می‌داد. علتش این بود به زنانی که به‌ظاهر به او علاقه نشان می‌دادند (و تعدادشان هم کم نبود) فرصت کافی نمی‌داد.

جالب این که به نظر می‌رسید او زنانی را جذب می‌کند که برایش بی‌تفاوت بودند و بعد خود مجذوب زنانی می‌شد که به او توجه نمی‌کردند. انگار خدایانی که ناظر بر دل انسان‌ها بودند چوب لای چرخش می‌گذاشتند و تلاش‌هایش را خنثی می‌کردند.

اما در یک مورد شک و تردید وجود نداشت و آن این که، ترجیح می‌داد برای پیدا کردن یک شخص «مناسب» انتظار بکشد و خود را درگیر رابطه‌های موقتی نکند، رابطه‌هایی که وقتی به جایی نمی‌رسیدند به او جراحی عمیق می‌زدند و تلف کردن کامل وقت بودند. در واقع او امیدش را به پیدا کردن زنی که بقیه عمرش را با او سپری کند از دست داده بود و فکر می‌کرد که تا آن لحظه وقت بسیار زیادی را تلف کرده و در مسیر این جستجو امیدهایش را از دست داده است. او به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند به زندگی در تنهایی که سال‌ها به آن تن داده بود، ادامه دهد. اولین کاری که باید می‌کرد این بود که مسایل پولی‌اش را حل کند. اما چگونه؟ چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟ مطمئناً از پدرش کاری ساخته نبود. او فقط می‌توانست با درآمدش از عهده مخارج خود برآید. پس چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟

ناگهان به خاطر آورد که عموی ثروتمندی دارد. کسی که زیاد او را نمی‌شناخت. در نهایت سالی یک‌بار او را در مراسم کریسمس می‌دید. جان تصمیم گرفت به ملاقات او برود. می‌توانست از او توصیه و راهنمایی بخواهد. شاید هم می‌توانست از او کمک مالی بگیرد تا از کار فعلی‌اش دست بکشد و برای خود یک مؤسسه دایر کند؛ چیزی که سال‌ها در آرزویش بود. جان بلافاصله گوشی تلفن را برداشت، شماره عمویش را گرفت و با او قرار گذاشت که بعد از ظهر روز بعد با هم ناهار بخورند و بعد به سر وقت پرونده مشتری روس رفت.

روز بعد عمویش به گرمی از او استقبال کرد اما حاضر نشد به او کمک مالی کند یا حتی به او قرض دهد. عمویش به شوخی گفت: «من فقط به ثروتمندان پول قرض می‌دهم» و با این مزاح خواست قرض ندادن به برادرزاده‌اش را توجیه کند. اما در عوض پیشنهاد کرد که جان با یکی از دوستان قدیم و بسیار ثروتمند او که در نیویورک زندگی می‌کرد، ملاقات کند و از او راهنمایی بخواهد. عموی جان به او گفت که هنگام شروع کارش از این شخص بهره فراوان برده است. عموی جان حتی به او یک توصیه‌نامه هم داد و خواست آن را به دوست میلیونرش بدهد.

## فصل دوم

### مرد جوان اولین قدم مؤثر را بر می‌دارد...

حدود ساعت ده صبح روز بعد جان جلو خانه مجلل میلیونر ترمز کرد. نگهبان ساختمان از او پرسید که آیا قرار ملاقات دارد. جان به‌جای جواب، توصیه‌نامه عمویش را به او داد. مأمور دکمه‌ای را فشار داد و در خانه شبیه قصرهای مدل تئودور باز شد و جان با اتومبیل موستانگ خود به آرامی از در گذشت و وارد محوطه شد.

جان اتومبیل را پارک کرد و از چند پله بین دو شیر سنگی قدیمی بالا رفت و زنگ زد. لحظه‌ای بعد هنری، مردی سالخورده که اونیفورم رسمی بر تن داشت، در را باز کرد. جان علت آمدنش را توضیح داد.

سرپیشخدمت به جان گفت که اربابش در حال حاضر در منزل نیست و او می‌تواند در باغ منتظر او بماند و بعد مؤدبانه پیشنهاد کرد او را تا باغ همراهی کند. جان تشکر کرد و به‌دنبال سرپیشخدمت به باغ بزرگ رُز رفت. در باغ باغبان سالخورده‌ای روی یک بوته گل رز خم شده بود و آن را بررسی می‌کرد. باغبان کلاه حصیری زردرنگ بزرگی بر سر داشت که صورت او را از آفتاب محافظت می‌کرد.

جان قدمی به جلو برداشت و مرد قامتش را راست کرد و دست از کار کشید. لبخندی زد. چشمان آبی پُرنگش جان را حیرت‌زده کرد.

مرد با صدای موزون پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

«آمده‌ام تا میلیونر را ملاقات کنم.»

۲۰ رازهای یک میلیونر

«ممکن است بپرسم با او چه کار داری؟»

«از او چند راهنمایی می‌خواهم.»

«که این‌طور...»

مرد مجدد به بررسی رزها مشغول شد، اما دوباره از کار خود دست کشید و رو به جان کرد و پرسید: «ده دلار نداری که به من قرض بدی؟»  
 «ده دلار؟ خب...» جان دست در جیبش کرد و هرچه اسکناس و پول خورد در آن بود بیرون آورد. روی هم پانزده دلار پول داشت. او هنوز به بانک نرفته بود تا چک حقوقش را به حساب بخواباند و طبق معمول بی‌پول بود.  
 «این همه پولی است که من دارم.»

«کافی است. نیازم را برطرف می‌کند. در واقع بیش از حدی است که من لازم دارم.» بعد به سمت جان رفت و اسکناس ده‌دلاری را از جان گرفت و در جیبش گذاشت «ده دلار پول چندانی نیست. کسی چه می‌داند شاید روزی یک میلیونر شدی.»

جان جرأت اعتراض نداشت. در نهایت او مهمان این قصر بزرگ بود و نمی‌خواست دستِ گل به آب دهد، اما حالا در این هم شک نداشت که ملاقات او که قرار بود بر ثروت او بیفزاید آنقدرها خوب شروع نشد چون تا همین جا ده دلار برایش آب خورده بود. واضح بود که عرضه پول نگه‌داشتن ندارد.

در آن لحظه سرپیشخدمت، یعنی هنری، وارد شد و با لحن مؤدبانه به باغبان گفت: «قربان مشکل کوچکی بروز کرده. یکی از آشپزها امروز ما را ترک می‌کند و به شدت اصرار دارد که طلبش از ما را نقدی بگیرد و... ما هم ده دلار کم داریم.»

باغبان دست در جیبش کرد و در میان حیرت جان یک دسته اسکناس درشت پنجاه‌دلاری، صددلاری و حتی هزاردلاری از آن بیرون آورد و بعد با تبسمی معنادار اسکناس ده‌دلاری را که از جان گرفته بود به سرپیشخدمت داد، سرپیشخدمت پول را گرفت و مؤدبانه از راهی که آمده بود بازگشت.

جان عصبی شده بود. احساس می‌کرد سرش کلاه رفته:

فصل دوم: مرد جوان اولین قدم مؤثر را برمی‌دارد ... ۲۱

«چرا از من قرض گرفتی، تو که پول کافی داشتی؟ تو که نیاز نداشتی؟»  
 باغبان جواب داد: «چرا دارم». بعد در حالی که اسکناس‌هایش را به جان  
 نشان می‌داد گفت: «من اسکناس ده‌دلاری نداشتم. نمی‌خواستم به او اسکناس  
 صد یا هزاردلاری بدهم.»

با شنیدن این حرف جان به یاد یک گفته قدیمی افتاد که «هرگز نمی‌دانی با  
 چه کسی روبه‌رو خواهی شد.»  
 «شما آن میلیونر مشهور هستید مگر نه؟»  
 «بله مرا این‌طور صدا می‌زنند.»

«اسم من جان است. جان بلیک» این را گفت و دستش را به سمت میلیونر  
 دراز کرد. میلیونر دسته اسکناس‌ها را در جیبش گذاشت و بعد دست جان را فشرد.  
 «خوشحالم که آمدی». مرد سالخورده طوری حرف می‌زد که انگار انتظار  
 دیدن او را داشته است.

جان تصمیم گرفت دیگر سؤالی نپرسد. در این زمان مرد میلیونر گفت: «از  
 من چه می‌خواهی؟»

«عمویم به من گفت شما می‌توانید به تحقق رؤیای من کمک کنید.  
 می‌خواهم موفق و پولدار شوم.»

«که این‌طور، اما چطور شده که تاکنون رؤیایت تحقق نیافته؟ آیا تاکنون این  
 سؤال را از خودت پرسیده‌ای؟»  
 «نه. واقعاً نه.»

«شاید این اولین کاری است که باید بکنی. پس جلوی من با صدای بلند این  
 سؤال را از خودت بپرس.»

«من... اه...» جان دنبال کلمه می‌گشت و حالا به لکنت‌زبان افتاده بود.  
 «که این‌طور، ظاهراً عادت نداری با صدای بلند فکر کنی. شاید هم اصولاً  
 اهل فکر کردن نیستی. خب، می‌توانم تو را به ناهار دعوت کنم؟ شاید این کار به  
 تو قدرت دهد تا بتوانی فکر کنی.»

۲۲ رازهای یک میلیونر

جان با خیال آسوده دعوت مرد میلیونر را پذیرفت. کمی بعد دو مرد در سالن ناهارخوری بسیار بزرگ، سر میزی نشسته بودند که برای سی نفر آماده شده بود. جان هرگز سالن ناهارخوری به این بزرگی و میز غذاخوری با این عظمت ندیده بود. در همان حال که جان استیک سالمون را در دهانش می گذاشت، میلیونر پرسید:

«آیا کارت را دوست داری؟»

«راستش را بخواهید نه. من برای یک مؤسسه تبلیغاتی کار می کنم، اما دلم می خواهد برای خودم کار کنم.»

«آیا فکر می کنی می توانی واقعاً در این زمینه موفق شوی؟»

«بله.»

«خوب اشکال کار در کجاست؟»

«مسئله این است که پول ندارم تا یک مؤسسه خصوصی دایر کنم.»

«منهم وقتی شروع کردم آهی در بساط نداشتیم، اما کارم آنقدرها بد نشد.»

«اما من نمی دانم بدون پول چطور...»

«اشکال واقعی تو ترس است. تو به اندازه کافی اعتمادبه نفس نداری. اگر

ایمان داشتی، ایمان واقعی، موفق می شدی. آیا می دانی که آنچه را ذهن بتواند تصور کند، اگر باور داشته باشی می توانی به آن برسی؟»

میلیونر دست در جیبش کرد و یک سکه از آن بیرون آورد: «به من بگو چه

مبلغی حاضری پردازی تا رمز و راز موفقیت را بیاموزی؟»

«اما من یک دینار هم ندارم.»

«اگر پول داشتی..»

«صد دلار...»

مرد سالخورده بعد از انداختن سکه به هوا خندید: «صد دلار! خدای من، ما با

هم خیلی کار داریم، مبلغ دیگری پیشنهاد کن.»

«یک هزار دلار»

فصل دوم: مرد جوان اولین قدم مؤثر را برمی‌دارد ... ۲۳

بار دیگر مرد سالخورده با صدای بلند خندید: «اگر می‌دانستی رمز و رازی وجود دارد پول بیشتری پیشنهاد می‌دادی. خوب دوباره فکر کن، اگر پول داشتی چقدر پول به من می‌دادی تا به آن رمز و راز پی ببری؟»  
«نمی‌دانم، فرض کنیم ۲۵ هزار دلار.»

«خب، پول زیادی نیست اما داری پیشرفت می‌کنی.»  
دو مرد چند ساعتی با هم حرف زدند. گاه در باغ رز قدم می‌زدند، گاه می‌نشستند و گاه چای می‌نوشیدند. مرد میلیونر رازی را که سبب شده بود میلیون‌ها دلار پول جمع کند برای جان افشا کرد. جان از سادگی کار حیرت‌زده شد که چرا به فکر خودش نرسیده بود؟ شاید به این دلیل که هرگز فرصتی را صرف فکر کردن نکرده بود، شاید هم دلیلش این بود که فکر نمی‌کرد رازی در کار باشد.

مرد میلیونر در پایان گفتگوها شناخت بیشتری از جان پیدا کرده بود. احساس می‌کرد از این جوان خوشش می‌آید. او جوان بسیار روشنفکری بود که تاحالا بخت و اقبالش به سراغش نیامده بود. مرد میلیونر دست در جیبش کرد و یک بسته اسکناس از آن بیرون آورد و گفت: «بگیر»  
جان ابتدا زیاد سر در نیآورد.

«شما...؟»

«بله، من ۲۵ هزار دلار به تو می‌دهم.»

«۲۵ هزار دلار. شما این پول را به من می‌دهید؟»

«راستش را بخواهی این پول را به تو نمی‌دهم، به تو قرض می‌دهم. روزی، پنج یا ده سال دیگر، وقتی ثروتمند شدی آن را به دیگران بده تا آن‌ها هم شروع کنند. کار امروز مرا بکن.»

مرد سالخورده لحظه‌ای مکث کرد و بعد اضافه کرد: «مردم در تمام مدت عمرم مرا یک تاجر موفق ارزیابی کرده‌اند، اما من خودم را یک باغبان ساده می‌دانم. اگر پول هنگفتی جمع کردم علتش این بود که ایمان داشتم، روزی به مفهوم این حرف من پی می‌بری.»

## ۲۴ رازهای یک میلیونر

بعد میلیونر پیر خودش را به جان نزدیک کرد و انگشت سیب‌آش را روی پیشانی او مالید: «بین واقعاً کی هستی. حقیقت تو را آزاد می‌کند».

بعد از این حرف جان را تنها گذاشت. لحظه عجیبی برای جان بود. نه تنها به این دلیل که پول بسیار زیادی گرفته بود، بلکه با یک میلیونر سالخورده صحبت‌های دلچسب کرده بود.

در همین لحظه هنری، سرپیشخدمت، به اتاق ناهارخوری آمد و از جان خواست با او به یکی از اتاق‌ها برود و قبل از این که قصر را ترک کند چیزی بخورد. جان دعوت را پذیرفت و به این نتیجه رسید که ملاقات او با میلیونر سالخورده به انتها رسیده است - هنری کنار در اتاق متوقف شد و پاکتی به جان داد. این از طرف ارباب من است.

وقتی جان در اتاق صرف عصرانه تنها شد، پاکت را باز کرد. درون پاکت یک وصیت‌نامه معنوی مفصل در حدود شصت صفحه بود. جان پاکت را برداشت و آماده ترک قصر شد. خواست از پیرمرد میلیونر خداحافظی کند.

به سالن ناهارخوری و بعد اتاق‌نشیمن رفت، اما اثری از مرد سالخورده نبود. فکر کرد که حتماً باید به محل رزها رفته باشد. اشتباه نمی‌کرد، اما وقتی به باغ رز رسید یک شگفتی حیرت‌انگیز انتظارش را می‌کشید؛ پیرمرد به پشت روی زمین دراز کشیده و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود و اثری از حیات در او دیده نمی‌شد. او مرده بود. آرامش عجیبی داشت و در میان انگشتان دستش شاخه گل رزی دیده می‌شد.

اما چگونه پیرمرد توانسته بود پایان عمرش را پیش‌بینی کند. رازی بود که کسی از آن سر در نیاورد.

جان خواست شاخه گل رز را از میان انگشتان میلیونر به عنوان یادگاری ملاقاتشان بر دارد، اما بعد به این نتیجه رسید که آن گل رز متعلق به میلیونر و آخرین معاشر اوست.

## فصل سوم

### مرد جوان دوباره بال‌هایش را پیدا می‌کند...

دوشنبه هفته بعد در مؤسسه گلدستون و اتاق بزرگ کنفرانس، رئیس شرکت روسی که به‌طور محسوس از آگهی تجارتي جیمز گیت ناراضی بود، از روی صندلی خود بلند شد و همراهانش هم از او پیروی کردند.

رئیس شرکت روسی گفت: «فکر می‌کنم بهتر است به مؤسسه تبلیغاتی دیگری برویم. این آگهی آن چیزی که ما در نظر داشتیم، نیست.»

گلدستون که آشفته به نظر می‌رسید حتی اعتراض هم نکرد. بدون جان که در این دوشنبه صبح او را پیدا نکردند، نه گلدستون و نه جیمز گیت، معاون جدیدش، موفقیتی به دست نیاورده بودند. پس از رفتن روس‌ها صورت و تمام کله تاس گلدستون به رنگ ارغوانی درآمد بود. او غضب‌آلود به گیت نگاه کرد.

«تو آدم احمقی هستی، آیا چیزی بهتر از این به ذهنت نرسید. می‌توانستی درباره بازاریابی یا استراتژی حرف بزنی... مثلاً تو مدرک فوق‌لیسانس مدیریت بازاریابی داری. غیر از این است؟»

«بله درست است، اما من از کجا بدانم که بلیک چه در سر داشت؟»

«گوش کن، کسی که مدرک فوق‌لیسانس مدیریت بازرگانی دارد، ظاهراً باید بتواند از پس هر مشکلی بر آید؛ حتی اگر اضطراری باشد. در مورد ارتقای رتبه سازمانی تو باید بگویم که تا اطلاع ثانوی آن را به حالت تعلیق در می‌آورم.»

۲۶ رازهای یک میلیونر

معاون مدیرعاملی که نداند وقتی مشکلی بروز می کند چه باید بکند، به درد لای جرز می خورد.»

«اما آقای گلدستون شما نمی توانید این کار را بکنید.»

«چرا می توانم و دلیلش این است که همین حالا این کار را کردم. و بعد هم به این آقای بلیک ثابت می کنم که اینجا چه کسی حرف اول را می زند. صبر کن تا ببینی.»

جان چند دقیقه قبل وارد مؤسسه شده بود. او همه را به تعجب وا داشته بود. ابتدا، نه تنها از دیرآمدنش ناراحت نبود بلکه به همه منشی ها و کارمندان شاخه گل رز می داد. به قدری اعتمادبه نفس داشت که به کسی که یک سال آنجا کار کرده بود اصلاً شباهت نداشت.

منشی اش آخرین شاخه گل رز را با حیرت و اضطراب دریافت کرد.

«آه آقای بلیک کجا بودید؟ باید زنگ می زدید. گلدستون شما را خواهد

کشت.»

«آه» تنها حرفی بود که جان زد و بعد شروع به جمع آوری اشیا و لوازم شخصی اش کرد و آن ها را درون کارتنی ریخت. در همین زمان گلدستون با خشم وارد دفتر شد.

«کدام جهنم دره ای بودی بلیک؟ آیا متوجه هستی که چه کرده ای. ما به

خاطر تو قرارداد با شرکت روسی را از دست دادیم.»

«مگه گیت اینجا نبود؟»

«چرا بود، اما او یک احمق است. حالا ممکن است بلافاصله به سؤال من

جواب بدی؟ این دومین روز پیپی است که دیر سر کار می آیی. داری کفر مرا در می آوری.»

جان تبسمی تحویل گلدستون داد و گفت: «مطمئن هستید که مشکل

پروستات ندارید؟»

فصل سوم: مرد جوان دوباره بال‌هایش را پیدا می‌کند ... ۲۷

همه می‌دانستند که گلدستون گرفتار استرس شدید است و این مسئله به غددش لطمه زده است. شوخی‌ها و لطیفه‌های متعددی درباره‌اش گفته بودند.

«پروستات من هیچ ارتباطی با این موضوع ندارد. این تو هستی که با مشکل روبه‌رو خواهی شد. این را به تو قول می‌دهم. آیا می‌دانی که می‌توانم تو را برای کاری که کردی اخراج کنم؟»

«نه نمی‌توانی.»

گلدستون فریاد کشید: «منظورت چیست که نمی‌توانم؟»

«نمی‌توانی مرا اخراج کنی، برای این که خودم استعفا می‌دهم.»

گلدستون با ناباوری گفت: «استعفا می‌دهی؟»

«بله، در ساعت یازده و سی دقیقه.»

بیل گلدستون عادت نداشت کسی استعفا بدهد. او بیشتر عادت داشت کارکنانش را اخراج کند. گلدستون احساس می‌کرد که ماجرا یک شوخی است. چه کسی جرأت داشت از مؤسسه گلدستون استعفا دهد؟ به اعتقاد او مؤسسه‌اش بهترین مؤسسه جهان بود.

جان به رئیسش پشت کرد تا آخرین متعلقات خود را در کارتون بریزد. گلدستون برای لحظه‌ای فکر کرد که می‌خواهد به او حمله کند، اما خود را کنترل کرد.

«گوش کن جان؛ دوست دارم خوب فکرها را بکنی. فکر می‌کنم عجولانه رفتار می‌کنی. من حاضرم موضوع روس‌ها را فراموش کنم. می‌توانیم با هم در این باره صحبت کنیم. من اهل مذاکره هستم. از ماه دیگر به تو پنج درصد اضافه حقوق می‌دهم...»

جان به طرف او برگشت و اخم کرد. بعد از روی میزش مجسمه اسبی را برداشت و انگار که گلدستون حرفی نزده، گفت: «این را دوست دارید. من به آن علاقه‌ای ندارم.»

## ۲۸ رازهای یک میلیونر

گلدستون مجسمه را از دست جان گرفت و محکم به دیوار کوبید و خرد کرد. احساس می کرد که کسی حق ندارد با او شوخی کند، چه رسد به یک کارمند دون پایه.

گلدستون پرسید: «آیا کسی پیشنهاد بهتری به تو داده؟ غیر از این چیزی دیگری نمی تواند باشد.»

جان جواب داد: «نه»

گلدستون جان را مخاطب قرار داد و گفت: «گوش کن. تو یکی از بهترین کارکنان ما هستی. تو از استعداد فوق العاده ای برخورداری. به همین دلیل من قوانین حقوق شرکت را می شکنم و به تو هزار دلار بیشتر می دهم.»

«هزار دلار؟»

«هر ماه البته. یعنی سالی دوازده هزار دلار.»

جان پاسخ داد: «سالی دوازده هزار دلار، من ۲۴ ساعت قبل فکر می کردم حقوقم کم است اما حالا رئیس سالی دوازده هزار دلار بیشتر پیشنهاد می دهد.»

گلدستون لحظه ای مکث کرد و گفت: «خوب حالا چی؟»

«دوازده هزار دلار...»

«و البته از طرف شرکت هم یک ماشین به تو داده می شود.»

جان باور نمی کرد. جای تأمل داشت. این آخرین چیزی بود که می توانست انتظارش را داشته باشد. لحظه ای تردید کرد. افزایش حقوقی که به او پیشنهاد شده بود بسیار قابل توجه بود، دوازده هزار دلار! به اضافه یک اتومبیل! آیا نباید قبول می کرد؟ با ۲۵ هزار دلاری که پیشاپیش در اختیار داشت می توانست همه بدهی هایش را بپردازد و حسابش را صاف کند، اما اگر قبول می کرد آیا به اعتماد میلیونر خیانت نمی کرد؟ آیا به آرمان خودش خیانت نمی کرد؟ او به این نتیجه رسید که افزایش حقوق و اتومبیل شرکت مسئله ای را حل نمی کند.

جان بالاخره جواب داد: «متشکرم، اما مسئله سر پول نیست.»

فصل سوم: مرد جوان دوباره بال‌هایش را پیدا می‌کند ... ۲۹

«تو می‌خواهی برای خودت کار کنی، غیر از این است؟» بعد گلدستون ادامه داد: «نمی‌توانی با امکاناتی که داری موفق شوی. با صورت به زمین می‌خوری. تو بی‌استعداد هستی. مَضْحَکَه همه می‌شوی.»

جان به کارتنی که اشیای شخصی‌اش را در آن قرار داده بود نگاه کرد و به این نتیجه رسید که به آن‌ها هم احتیاج ندارد. او می‌خواست همه چیز را از نو شروع کند. بعد از مؤسسه خارج شد.

جان در پیاده‌رو احساس کرد که آزاد شده است. او از مدت‌ها قبل در رؤیای دست‌کشیدن از کار برای گلدستون به سر می‌برد و حالا سرانجام به خواسته‌اش رسیده بود. احساس دانش‌آموزی را داشت که اولین روز تعطیلات تابستانی‌اش است. احساس می‌کرد آینده از آن اوست. احساس می‌کرد زندگی جدیدی را شروع کرده است.



## فصل چهارم

### مرد جوان شکست را تجربه می کند...

«بسیار متأسفم آقای بلیک ما از قبل با یک مؤسسه تبلیغاتی قرارداد بستیم.»  
جان که این روزها شاد و بشاش به نظر می‌رسید بر چهره‌اش اخمی نشست.  
آن روز این دهمین بار بود که تقاضایش پذیرفته نشده بود. اگر هفته اول کارش  
بود اشکالی نداشت اما حالا شش ماه بود که دفتر خصوصی خود را باز کرده بود.  
اما تحت تأثیر میلیونر سالخورده از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بود و به آینده  
امیدوار. او یقین داشت به زودی موفق می‌شود.

اما تا بدین جا سوای یک قرارداد پنج‌هزار دلاری، در نهایت چندین قرارداد  
جزیی بسته بود که ارزش اقتصادی نداشتند. همه شرکت‌های بزرگ و حتی  
شرکت‌های کوچک که به آن‌ها مراجعه کرده بود حرف‌های مشابهی زده بودند:  
«ما درباره مؤسسه شما هیچ چیز نمی‌دانیم.» یا «شما تجربه ندارید.» یا «سایر  
مشتریان شما چه کسانی هستند؟» یا «ما همیشه با مؤسسات بزرگ کار  
می‌کنیم.» و به عبارت دیگر «با ما تماس نگیر اگه خواستیم خودمان با تو تماس  
می‌گیریم.»

با این حال وقتی شروع کرد فکر می‌کرد هرچه را که لازم است در اختیار  
دارد. او در مؤسسات بزرگ کار کرده بود، تجربه داشت و جایزه می‌داد. مشتریان

۳۲ رازهای یک میلیونر

قبلی‌اش به خوبی او را می‌شناختند و فکر می‌کرد همین اندازه کافی است تا به آنچه می‌خواهد، برسد.

جان برای این که فرصت پیدا کند تا بیشتر به کارهای خلاقش برسد، دستکاری استخدام کرد. اسم او راشل وینتر بود. او را از بین داوطلبان بسیاری انتخاب کرده بود و دلیلش هم این بود که تبسمی گرم بر لب داشت. از همان آغاز به نظر می‌رسید که راشل به او اعتقاد دارد و این روی جان اثر فراوان گذاشته بود. بسیاری از داوطلبان همکاری وقتی دیدند که باید در چه اتاق کوچکی کار کنند از همکاری منصرف شده بودند. جان در شروع کار با خود عهد کرد با همکارانش رابطه عاطفی برقرار نکرده و کار را با احساسات قاطی نکند، اما عاشق این دختر شده بود. موهای بلند، مجعد و چشمان درشت و آبی، هوش و فراستی که در این چشم‌ها برق می‌زد جان را شیفته کرده بود. از سوی دیگر، به نظر می‌رسید که راشل هم علی‌رغم این که با خود عهد کرده بود هرگز با کارفرمایش رابطه احساسی برقرار نکند، شیفته جان شده است. او در آن واحد هم دستیار و هم مونس جان بود.

متأسفانه کار و کاسبی تعریفی نداشت. جان نیمی از سرمایه‌اش را تا این زمان از دست داده بود. حالا به این فکر می‌کرد که شاید بهتر بود این قدر عجولانه از کارش دست نمی‌کشید. علاوه بر این، آیا حق با پدرش، که چند ماه قبل فوت کرد، بود که گفت برای کسب ثروت و پیشرفت زیاد ساخته نشدی. شاید بزرگ‌ترین اشتباهش این بود که کار پدرش را بعد از مرگ او دنبال نکرده بود و به جای آن یک مؤسسه تبلیغاتی راه انداخته بود.

درست وقتی این افکار و خاطرات از ذهنش عبور می‌کردند راشل وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید مشغله فکری دارد.

راشل با لحنی جدی گفت: «من دارم می‌روم.»

جان در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «کجا می‌روی؟ ساعت هنوز

چهار هم نشده است.»

فصل چهارم: مرد جوان شکست را تجربه می‌کند ... ۳۳

«بله درست است. اما اینجا خیلی ساکت است. فکر می‌کنم باید دو سه روزی از هم جدا باشیم؛ هر دو به این جدایی احتیاج داریم. فکر می‌کنم انگار سربار تو شده‌ام... می‌دانم که شرایط کاری مؤسسه خوب نیست و تردیدهای تو روی ما اثر می‌گذارد. ما با هم کار می‌کنیم اما می‌خواهم چند روزی پیش یکی از دوستانم در بوستون بروم». راشل لحظاتی مکث کرد و ادامه داد: «وقتی برگشتم با تو تماس می‌گیرم.»

با آن که جان ناراحت بود اما برای تغییر نظر راشل حرفی نزد. احساس می‌کرد بین او و راشل تنشی در حال شکل‌گیری است. صحبت غیرمنتظره او جان را ناراحت کرده بود اما به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد چند روزی از هم فاصله بگیرند. این تنهایی به او امکان می‌داد درباره برنامه‌های مؤسسه بازاندیشی کند. جان در همان حال احساس کرد که رنگ راشل پریده است. راشل دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

جان پرسید: «چه اتفاقی افتاده، حالت خوب نیست؟»

«نه، چیز مهمی نیست کمی سرم گیج می‌رود.»

جان لیوان پر از آب را به دست راشل داد و او آب را نوشید و بعد بدون این که حرفی بزند دفتر را ترک کرد.

جان وحشت کرد. آیا این طرز برخورد راشل نشانه آن بود که می‌خواهد برای همیشه او را ترک کند؟ آیا روابطشان به انتهای خود نزدیک می‌شد؟ جان تصمیم گرفت به دنبال راشل برود و دست کم از او بخواهد که رابطه‌شان قطع نشود. اما وقتی به راهرو رسید راشل رفته بود. جان اندوهگین به اتاقش برگشت و به شرایطی که داشت فکر کرد.

به موفق نشدنش فکر کرد. در شروع کار همه چیز ساده به نظر می‌آمد. چند ماه قبل پس از ملاقات با میلیونر سالخورده احساس کرده بود که همه دنیا از آن اوست؛ می‌تواند سریعاً به موفقیت برسد. جان فکر کرده بود استعداد خوبی دارد و

۳۴ رازهای یک میلیونر

می‌تواند به سرعت به عظمت و بزرگی برسد، اما چرا موفق نشده بود؟ شاید برداشت درستی از دستورالعمل‌های میلیونر سالخورده نکرده بود.

## فصل پنجم

### مرد جوان با گدای جالبی ملاقات می کند...

روز بعد جان دیرتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شد. شب را بد خوابیده بود و رؤیاهای مختلف دیده بود. به دفترش رفت تا شاید کمی به کارهایش رسیدگی کند، اما حال و حوصله نداشت. نه راشل بود و نه یک روز عادی. روز تعطیل بود. در این شرایط بعید بود بتواند کار خاصی صورت دهد.

احساس کرد نمی تواند در دفترش بماند، تصمیم گرفت برود و در خیابان ها کمی قدم بزند. نیم ساعتی راه رفت، هوا خوب و لذت بخش بود. وقتی به میدان تایم رسید، فقیری سالخورده با لباس های مندرس پیش رویش سبز شد. کلاه لبه دار سیاه رنگی بر سر داشت. گدای سالخورده به سمت او رفت و گفت:

«ده دلار داری به من کمک کنی؟»

«نه ندارم. حتی یک دلار هم ندارم.»

گدا کلاهش را بالا کشید، گل رزی به جان داد و از او فاصله گرفت. در حالی که دور می شد گفت: «این گل را برای خوش شانسی به تو دادم؛ امیدوارم روز خوبی داشته باشی.»

طوری با آرامش حرف می زد که انگار سال ها است جان را می شناسد. جان به گل رزی که در دست داشت نگاه کرد. با خود گفت شاید این گل رز همان طور که مرد گدا گفت برایش شانس و بخت و اقبال بیاورد. زیبایی

۳۶ رازهای یک میلیونر

اسرارآمیز گل او را مسحور کرد. آن را نماد موفقیت دید. در این لحظه ناگهان به یاد حرف‌های میلیونر سالخورده افتاد: «روی قلب گل رز تمرکز کن... روی قلب گل رز تمرکز کن». در حالی که به رفتار گدا فکر می‌کرد حرف‌های میلیونر سالخورده در گوش‌هایش طنین‌انداز شد. چند ماه قبل یک غریبه به او ۲۵۰۰۰ دلار پول داده بود. آیا آنقدر خسیس شده بود که نمی‌توانست به یک فقیر چند سنت بدهد؟

اما مرد فقیر یا یادآوری صدای میلیونر سالخورده او را به حیرت و نداشتن بود. بیش از هر چیز، چشمان فوق‌العاده و منحصر به فرد گدای سالخورده بود که او را تکان داد. چشمان روشن و شفافی که برق می‌زد. به نظر می‌رسید که چشمانش اصالتی را به نمایش می‌گذاشتند. جان در این فکر بود که آن چشم‌ها و برق نگاه را قبلاً جایی دیده است.

لرزه‌ای بر اندامش افتاد. به یاد آورد که این چشم‌ها چه کسی را به او یادآوری می‌کنند: میلیونر سالخورده. نکته دیگری که ذهن او را مشغول کرد این بود که این گدا هم دقیقاً از او ده دلار خواسته بود. جان نمی‌توانست به خود بقبولاند که این یک اتفاق بوده است.

اما غیرممکن بود. او خود دیده بود که میلیونر سالخورده بی‌جان در باغ رز افتاده بود و گل رزی را بین دستانش گرفته بود. چگونه می‌توانست از دنیای مردگان به این جهان بازگردد؟

اما جان به این نتیجه رسید که حتی اگر میلیونر زنده باشد هم حاضر نیست این‌گونه مانند گدایان ظاهر شود. ولی در همان حال صدای اسرارآمیزی در درونش گفت که این کار امکان‌پذیر است.

جان به سرعت به طرفی که مرد گدا حرکت کرده بود دوید. اما با زن سالخورده‌ای برخورد کرد که از فروشگاه خرید کرده بود و همه چیزهایی را که خریده بود به زمین ریخت.

فصل پنجم: مرد جوان با گدای جالبی ملاقات می‌کند ... ۳۷

جان با آن که عجله داشت دقت کرد به زن آسیبی نرسیده باشد. مواد غذایی‌اش را که روی زمین ریخته بودند جمع کرد. بعد به اطراف نگاه کرد. از گدا اثری نبود.

وحشت‌زده شروع به دویدن کرد. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که فکر کرد یک لحظه او را دید. مرد گدا به خیابان برادوی پیچید. جان بر سرعت قدم‌های خود افزود. وقتی به خیابان برادوی پیچید مرد سالخورده را دید که جلو ویتترین یک فروشگاه ایستاده است و به کیک‌های داخل فروشگاه خیره شده است. قلبش با خوشحالی می‌زد. جان به سمت او دوید و محترمانه دستش را روی شانه‌اش گذاشت. گدا برگشت، اما همان کسی نبود که ده دلار درخواست کرده بود. جان به سبب عجله‌ای که داشت حتی متوجه نشده بود این مرد کلاهی بر سر ندارد.

نامیدانه عذرخواهی کرد و با دادن ده دلار به گدا او را شگفت‌زده کرد. گدا به اطرافش نگاه کرد، اما کسی را ندید. با اطمینان خاطر از کسی که به او کمک کرده تشکر کرد و با عجله وارد فروشگاه شد.

جان به سرعت به میدان تایم برگشت. هنوز امیدوار بود کسی را که دنبالش می‌گردد پیدا کند. او همه جا را نگاه کرد، اما بی‌فایده بود. تردید داشت که مرد فقیر سالخورده همان میلیونر سالخورده باشد که دوباره به زندگی بازگشته است، کاملاً غیرواقعی به نظر می‌رسید. جان اندکی افسرده شده بود. حتی یک امیدواری بی‌معنا و مفهوم هم می‌تواند گاه آرامش‌بخش باشد.

لحظاتی در میدان تایمز قدم زد و بعد در خیابانی که به سمت دیگر شهر می‌رفت به راه افتاد. هیجان‌زدگی‌اش او را تشنه کرده بود. تصمیم گرفت جایی توقف کند و نوشیدنی بخورد. چشمش به یک قهوه‌خانه افتاد که قبلاً هم به آنجا رفته بود. به طرف آن راه افتاد. چند متر مانده به قهوه‌خانه گدای پیر را دید. ابتدا احساس کرد خواب می‌بیند، اما نه، خواب نمی‌دید. او پشت یک میز نشسته بود و یک لیوان بسیار بزرگ آب پرتقال روبه‌رویش قرار داشت. همان لباس‌ها را به تن

## ۳۸ رازهای یک میلیونر

داشت. یک کت کهنه و یک کلاه بزرگ سیاه با سکه‌ای که با آن شیر یا خط بازی می‌کرد؛ دقیقاً همان بازی میلیونر سالخورده که قبلاً هنگام صرف ناهار کرده بود. گدا یک‌بار سکه را آن قدر بلند به هوا پرتاب کرد که نتوانست آن را در هوا بگیرد. سکه روی زمین افتاد و به سمت جان حرکت کرد. جان به سرعت آن را از روی زمین برداشت.

وقتی قامتش را راست کرد با نگاه تند و تیز پیرمرد مواجه شد و بار دیگر، احساساتی شد. شم او درست بود. این گدا با چشمان فوق‌العاده‌اش که از شادی و زندگی موج می‌زد، کسی جز همان میلیونر سالخورده نبود. وقتی سرانجام متوجه شد که جان او را شناخته، تبسم کرد. لبخندی که دنیایی از درایت و فراست با خود داشت و برخلاف جان، به نظر می‌رسید ابداً تعجب نکرده است. آیا او از قبل برای این ملاقات برنامه‌ریزی نکرده بود؟

جان که هنوز از شگفتی بیرون نیامده بود در حالی که سکه را در دست داشت به طرف میلیونر سالخورده رفت و سؤالی کرد که می‌دانست کاملاً مسخره است.

«چطور است که هنوز زنده هستید؟»

میلیونر جواب داد: «برای این که زنده هستم» و تبسمی بر لبانش دیده شد.

«اما من سر در نمی‌آورد. این غیرممکن است. شما در باغتان روی زمین دراز کشیده بودید؛ من خودم شما را دیدم.»

«همان‌طور که شکسپیر گفته: «دنیا پیچیده‌تر از آن است که کسی بتواند با خواندن کتاب‌های فلسفه از آن سر در بیاورد. من فقط به خواب عمیق فرو رفته بودم و با خویشتن واقعی خود در تماس بودم» و بعد اضافه کرد: «کراوات زیبایی داری.»

جان که از تعریف غیرمنتظره مرد میلیونر تعجب کرده بود دستی به کراواتش کشید، این کراوات به شدت برایش عزیز بود و زمانی به پدرش تعلق داشت.

با خجالت گفت: «متشکرم.»

جان دیگر سؤالی درباره بازگشت مرد میلیونر به این جهان نپرسید.

فصل پنجم: مرد جوان با گدای جالبی ملاقات می‌کند ... ۳۹

سکوت حکم‌فرما شد. جان در حالی که کراواتش را لمس می‌کرد به یاد ناراحتی‌های چند ماه گذشته افتاد. او شکست‌ها و ناکامی‌هایی را تجربه کرده بود و بیش از یک‌بار ارزش توصیه‌های مرد میلیونر برایش سؤال‌برانگیز شده بودند. احساس کرد موجی از رنجش در درونش ایجاد شده است. سکه را روی میز انداخت و گفت: «به خاطر شما من دست از کارم کشیدم و حالا در شرف ورشکستگی قرار دارم.»

مرد سالخورده با تعجب به سکه نگاه کرد. انگار از صحبت جان ناراحت شده بود، اما بعد دوباره تبسم کرد و جواب داد: «اگر من به‌جای ماهی به تو ماهیگیری را یاد داده نداده بودم، حق با تو بود که مرا سرزنش کنی، اما من هم به تو ماهیگیری را یاد دادم و هم یک ماهی درشت به قیمت ۲۵۰۰۰ دلار. حتماً این مطلب را به یاد داری.»

درست در لحظه‌ای که این حرف را زد یک لیموزین مشکی کنارشان ایستاد و راننده‌اش پیاده شد. جان بلافاصله متوجه شد که مرد میلیونر راننده را می‌شناسد؛ او ادگار، راننده شخصی‌اش بود.



## فصل ششم

### میلیونر به مرد جوان می آموزد که چگونه مانند میلیونها فکر کند...

میلیونر با راننده اش سلام و احوالپرسی کرد و بعد در حالی که بر لبانش تبسم داشت، از او خواست صندوق عقب لیموزین را باز کند. مرد سالخورده یک جعبه چوبی را که به زیبایی کنده کاری شده بود بیرون آورد و به مرد جوان گفت با او سوار لیموزین شود. سه مرد سوار لیموزین شدند و به راه افتادند.

مرد سالخورده پشت چراغ قرمز شیشه اتومبیل را پائین کشید و به مردی که کنار خیابان ایستاده و لباس نامناسبی پوشیده بود اشاره کرد. لباس هایش به شدت نامرتب بودند و به هم نمی خوردند. پاچه های شلوارش بسیار کوتاه بودند و یک کیف دستی کهنه و زهوار دررفته در دست داشت. میلیونر از جان پرسید: «می دانی چه تفاوتی میان این مرد و من وجود دارد؟»

«خب او راننده ندارد، احتمالاً حساب بانکی اش هم به قدر شما نیست و هرگز جرأت نمی کند لباسی مثل لباس شما بپوشد.»

میلیونر خنده بلندی سر داد. جان از مشرب خوشی برخوردار بود.

«بله درست است، درست است، اما بزرگترین تفاوت، تفاوت اصولی در این جعبه قرار دارد.» مرد سالخورده این را گفت و به جعبه چوبی که روی زانوانش قرار داشت اشاره کرد. «این جعبه را استادم به من داد؛ همان زمانی که به تازگی

۴۲ رازهای یک میلیونر

کارم را شروع کرده بودم. این جعبه یکی از دلایل بزرگ موفقیت من است. حال این جعبه را به تو می‌دهم، زیرا دیگر به آن نیازی ندارم. روزی، وقتی که زمانش برسد، آن را به مرد یا زن دیگری خواهی داد. این طوری این زنجیر پاره نمی‌شود و آموزش انتقال می‌یابد.»

جان با کنجکاوی به جعبه زیبای قدیمی نگاه کرد. بی‌صبرانه می‌خواست در آن را باز کند. چه چیزی می‌توانست درون آن باشد؟ جواهرات گرانبه‌ای؟ سند یک ملک وسیع یا دفترچه یک حساب بانکی پر از پول؟ یک فرمول رازآلود؟ برنامه‌ای دقیق برای رسیدن به ثروت؟ مرد سالخورده در حالی که تبسمی بر لب داشت جعبه را به جان داد. جان سریعاً در جعبه را باز کرد. وقتی به درونش نگاه کرد، نتوانست نومی‌دی را در چهره‌اش نشان ندهد. درون جعبه یک رادیوی قدیمی بود. رادیو به احتمال زیاد چهار سال عمر داشت، شاید هم بیشتر. جان رادیو را از جعبه بیرون آورد و بعد با شک و تردید به پیرمرد نگاه کرد. میلیونر ضمن اشاره به مردی که لباس نامناسب داشت و کنار خیابان منتظر اتوبوس ایستاده بود، گفت: «آن مرد، با کمال احترام، شبیه یک وحشی است که در جنگل زندگی می‌کند و هرگز قبلاً یک رادیو ندیده است.»

چراغ سبز شد و لیموزین به راه افتاد.

«تصور کن یک وحشی را وسط جنگل پیدا می‌کنی. این رادیو را به او نشان می‌دهی و به او می‌گویی از درون این جعبه صداهایی بیرون می‌آید؛ نه تنها صدا بلکه صدای انسان و موسیقی. او احتمالاً فکر می‌کند که تو عقلت را از دست داده‌ای. وجود امواج رادیویی که دیده نمی‌شوند برای درک و فهم او معنا و مفهوم ندارند.»

آدم‌های معمولی شبیه این انسان وحشی هستند. آن‌ها باور نمی‌کنند که ایده‌ها واقعی باشند، درست همان‌طور که آن جنگلی وحشی باور نمی‌کند که امواج رادیویی واقعی باشند، اما ما می‌دانیم که امواج رادیویی وجود دارند، حتی اگر نتوانیم آن‌ها را ببینیم. متأسفانه سواد و اطلاعات اغلب مردم عادی بیش از

فصل ششم: میلیونر به مرد جوان می‌آموزد... ۴۳

این نیست. اطلاعات مردم عادی جایی به انتها می‌رسد که سواد اشخاص فوق‌العاده شروع می‌شود. مردم فوق‌العاده می‌دانند که ایده‌ها هویت دارند. ایده‌های ما می‌توانند به واقعیت‌ها شکل دهند و مهم نیست مثبت‌اند یا منفی. اشخاص فوق‌العاده می‌دانند که ایده‌ها واقعی هستند. آن‌ها می‌دانند که مغز یا ذهن شبیه رادیو است، می‌تواند موسیقی عالی پخش کند. می‌دانند که مغز به اندازه کافی تردست است تا نیازهای آن‌ها را برای باقی عمر برآورده سازد. من فقط درباره پول حرف نمی‌زنم، من درباره دستاوردها و موفقیت‌ها هم حرف می‌زنم. اگر مردی که چند لحظه قبل دیدیم می‌توانست از قدرت‌های درونی خود استفاده کند، می‌توانست رؤیاهایش را تحقق بخشد. یک میلیونر واقعی را در نظر بگیر، هرچه را که دارد از او بگیر و او را در موقعیت آن مرد قرار بده. در عرض چند ماه یا حداکثر چند سال، او ثروت خود را بازمی‌یابد، چرا؟ چون مهم‌ترین چیزی که دارد ذهن است و آن را نمی‌توان از او گرفت.»

مرد سالخورده لحظاتی مکث کرد و بعد ادامه داد: «وقتی به فهرستی از ایده‌ها و نظرات مختلف می‌رسی، باید اولویت‌هایت را مشخص کنی. از خود بپرس اگر فرصت داشتیم که روی یکی از این ایده‌هایی که به ذهنم خطور می‌کنند کار کنم، کدام را انتخاب می‌کردم؟ کدام توانمندی بالقوه بیشتری دارد؟ پس از آن که به این سؤال جواب دادی، همه تلاش‌هایت را صرف کن تا از آن ایده یک واقعیت بسازی.»

جان گفت: «اما از کجا بدانم ایده‌ای که انتخاب کرده‌ام درست است؟ من شمار زیادی را می‌شناسم که فکر می‌کردند ایده‌ای عالی دارند، اما زندگی‌شان به سبب آن ایده نابود شد.»

«باید روی شم و درایت درونت حساب کنی.»

«اما از کجا بدانم که شم من اشتباه نمی‌کند؟»

«نکته جالبی را پرسیدی.» میلیونر تبسمی کرد و گفت: «می‌بینم که هر

لحظه مطالب بیشتری یاد می‌گیری. یاد می‌گیری که سؤالات مناسب پرسی.

۴۴ رازهای یک میلیونر

کاملاً ضروری است که ذهن‌ت را درست برنامه‌ریزی کنی. به‌طور مثبت با خود تکرار کن که من هر روز که می‌گذرد بهتر و باز هم بهتر می‌شوم، با صدای بلند تکرار کن. فراموش نکن که ذهن یک جنبه تاریک دارد که بدخواه است. میلیون‌ها انسان به وسیله جنبه تاریک ذهن خود کنترل می‌شوند. این‌جا دقیقاً همان جایی است که قدرت تاریکی نهفته است، توانایی‌اش در پنهان کردن ماهیت واقعی‌اش - به‌ویژه نفوذ مخربش.»

جان گفت: «بله متوجه هستم.»

«اصل اولویت‌بندی را می‌توان در هر زمینه‌ای از زندگی به کار برد. از خودت بپرس کدام یک از فعالیت‌هایت برایت مهم‌تر است و کدام یک بیشترین شادی و خوشبختی را نصیب تو می‌کنند. وقتی خوب فکر کنی متوجه می‌شوی که هر کاری که می‌کنیم فقط یک هدف به‌دنبال دارد، یعنی ما را به خویشتن واقعی خود نزدیک‌تر می‌کند. وقتی این را بفهمی می‌توانی خود را تمام و کمال وقف کارت کنی. لحظه‌ای را تلف نمی‌کنی، زیرا متوجه می‌شوی که سال‌ها وقت خود را تلف کرده‌ای، حتی قرن‌ها وقت را تلف کرده‌ای. آنگاه از تلف کردن وقت دست بر می‌داری.»

بزرگ‌ترین اشتباه مردم این است که فکر می‌کنند برای انجام کاری که مهم است، همه فرصت‌ها را در اختیار دارند. کارفرمایان و مقدسان واقعی این جهان هر روز را به گونه‌ای آغاز می‌کنند که انگار امروز آخرین روز زندگی آن‌هاست. آن‌ها پیوسته مهم‌ترین کار را انجام می‌دهند. خوب به این موضوع فکر کن.»

لیموزین از خیابان‌های شلوغ نیویورک عبور می‌کرد و به سمت لانگ آیلند که محل سکونت میلیونر بود، می‌رفت.

«اغلب مردم به‌طور مبهم امیدوارند. امیدوارند اتفاقی بیفتد و زندگی‌شان بهتر شود. امیدوارند قرعه زندگی را ببرند. امیدوارند سیاست دولت به سود آن‌ها تغییر کند. آن‌ها متوجه نیستند که همه چیز از آن‌ها شروع و به خود آن‌ها ختم می‌شود. متوجه نیستند که فقط خودشان مسئول سرنوشت خود هستند و

فصل ششم: میلیونر به مرد جوان می‌آموزد... ۴۵

ایده‌هایی که بر اذهانشان مسلط است، سرانجام زندگی آن‌ها را هدایت می‌کند و آنچه در درون ماست سرانجام تجلی بیرونی پیدا می‌کند.

هرچه را که ذهن انسان بتواند تصور کند، می‌تواند انجام شود و صورت خارجی پیدا کند. هرگاه این اصل بزرگ را فراموش کردی و به‌درستی آن شک نمودی، این جعبه را باز کن و به رادیوی قدیمی درون آن نگاه کن.»

جان در حالی که به حرف‌های مرد سالخورده فکر می‌کردی، رادیو را در جعبه گذاشت و در آن را بست. بقیه راه دو مرد سکوت کردند و حرفی نزدند. تا خانه مرد ثروتمند نیم ساعت راه بود. جان احساس خوبی داشت. در مقایسه با چند روز گذشته احساس آرامش بیشتری بر او حاکم بود. انگار بعد از یک سفر طولانی به خانه بازمی‌گشت. او به این نتیجه رسید که مرد میلیونر پدر معنوی او شده است. پیداشدن دوباره مرد ثروتمند، غم و غصه ناکامی موقتی او را از بین برده بود.

واقعیت این بود که مرد سالخورده کیفیتی منحصر به فرد داشت. او می‌توانست بدون این که حرف بزند، روی دیگران تأثیر بگذارد.



## فصل هفتم

### مرد جوان به این نتیجه می‌رسد که می‌تواند هم باغبان باشد هم گل رز...

لیموزین جلو در ورودی توقف کرد. ادگار راننده در را باز کرد؛ از کنار باغچه‌های گل گذشتند و به ساختمان بزرگی رسیدند.

جان فکر کرد که این خانه جدید مرد میلیونر است، اما وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که گاراژ است با شش در دو لنگه. وقتی چند ثانیه بعد بالاخره خانه را دید، کمی نومید شد. خیلی کم‌شکوه‌تر از خانه قبلی میلیونر بود. ولی خیلی زود به اشتباهش پی برد. آن‌ها به خانه نزدیک‌تر شدند؛ خانه‌ای سه طبقه با بیست اتاق و سه دودکش سنگی. جان چشمش به تابلویی افتاد که روی آن نوشته شده بود «مسکونی ادگار».

جان با خود فکر کرد «ادگار، ادگار راننده. این خانه اوست.»

از محل مسکونی راننده گذشتند و به محوطه وسیعی رسیدند، جایی که چند اسب آزادانه در حال چرا بودند. کره اسبی از پستان مادرش شیر می‌خورد.

جان لحظاتی لب به تحسین اسب‌ها گشود و بعد چشمش به یک ساختمان عالی افتاد. سه برابر ساختمان ادگار بود. طبقات بیشتری داشت و اطرافش را فواره‌ها، درختان و مجسمه‌ها احاطه کرده بودند.

## ۴۸ رازهای یک میلیونر

مرد میلیونر گفت: «خانه میهمان، اما اگر مخالفتی نداشته باشی می‌توانی شب را در ساختمان اصلی بخوابی».

سرانجام به خانه رسیدند و این بار جان فهمید که ثروت چه معنا و مفهومی دارد. نفسش بند آمده بود. خانه مطابق یک قصر قرن هفدهم فرانسه بازتولید شده بود. چهار طبقه داشت، پنج یا شش برج و دست کم پنجاه پنجره. مرد سالخورده گفت: «خب، رسیدیم».

به ذهن جان رسید که پیرمرد میلیونر باید به مراتب بیش از حدی که او فکر می‌کرد، ثروت داشته باشد، زیرا چنین قصری دست کم سی میلیون دلار ارزش داشت و شاید هم بیشتر. به خصوص که این قصر در ملکی در ساتمپتون که ارزش زمین بسیار بالاست، ساخته شده بود.

سرپیشخدمت و یک مستخدم زن برای خوشامدگویی به صاحب قصر ایستاده بودند. به نظر می‌رسید برای اربابشان احترام فراوانی قایل بودند که امری طبیعی بود، اما بیش از این و مهم‌تر این که آن‌ها پیرمرد را مثل پدر واقعی خود تکریم می‌کردند. قابل توجه این که میلیونر سالخورده نه روش اقتدارطلبانه داشت و نه در برابر خدمتکارانش تمکین می‌کرد، بلکه با آن‌ها مانند فرزندان خود رفتار می‌کرد. به ذهن جان رسید که او عجیب‌ترین لباس‌ها را می‌پوشد، اما هیچ کس حتی خوابش را نمی‌بیند که به او بخندد.

میلیونر کلاه سیاهش را به سرپیشخدمت داد و از او خواست مراقب کلاهش باشد. بعد به مستخدم قصر سفارش کرد که اتاقی برای میهمانش آماده کند، بهترین اتاق قصر مطمئناً. بعد برگشت و به جان نگاه کرد. می‌خواست مطمئن شود که او شب می‌ماند. جان سرش را به علامت تأیید پائین آورد و منظورش این بود که با کمال میل دعوت را پذیرفته است.

میلیونر سالخورده گفت: «اگر بخواهی می‌توانم ابتدا باغ رز جدیدم را به تو نشان دهم بعد بقیه خانه را.»

جان جواب داد: «خیلی خوشحال می‌شوم که اینجا را ببینم.»

فصل هفتم: مرد جوان به این نتیجه می‌رسد... ۴۹

آن‌ها ادگار و سایر خدمتکاران را ترک کردند و به آرامی اطراف قلعه گشتند. محوطه پر از فواره و آبشار بود. بعد از کنار یک استخر بسیار بزرگ عبور کردند که شکلی عجیب داشت. نزدیک در ورودی که رسیدند چشم جان به یک ساعت خورشیدی و یک پلاک برنزی افتاد. روی پلاک عبارتی عجیب و غریب نوشته شده بود: «در دل رز، راز همه چیز قرار دارد.»

میلیونر جلوتر از جان راه می‌رفت. باغ با پیاده‌روهای مختلف، حدود دویست یارد طول و صد یارد عرض داشت. انواع رزها را در باغچه‌ها کاشته بودند. انتهای باغ به سمت دریا شیب نزولی داشت. دریا زیبا بود و می‌درخشید. چند قایق با نسیم به‌آرامی حرکت می‌کردند.

جان گفت: «به‌راستی که جای زیبایی است» و به‌ویژه تحت تأثیر زیبایی باغ رز قرار گرفته بود و بزرگ‌ترین باغ رزی بود که در تمام عمرش دیده بود.

یک بوته رز در مدخل ورودی باغ با سایر بوته‌ها تفاوت داشت؛ همه بوته‌های رز شاداب و سرسبز بودند اما این یکی تکیده و کم‌برگ بود. خشک شده بود و به نظر می‌رسید مرده است. میلیونر ایستاد و یکی از شاخه‌هایش را واریسی کرد. اثری از آفت و شته روی آن نبود. بعد خم شد و نزدیک خاک ساقه بوته را نگاه کرد. چند غنچه و سه چهار برگ ظریف آنجا دیده می‌شد. صورت میلیونر سالخورده از خوشحالی شکفت. تبسمی غمگین بر لبانش نشست. بعد قامتش را راست کرد و گفت: «من به اینجا آمدم که از این بوته گل رز مراقبت کنم. بعد از اینجا می‌روم. کارم اینجا تمام خواهد شد.»

برگشت و به راه افتاد، بی‌آن‌که به جان فرصت دهد درباره جمله اسرارآمیزش سؤال کند. جان نگاه کرد.

شاید عطر دل‌انگیز گل‌های رز بود یا بادی که از سمت دریا می‌آمد، اما از وقتی جان وارد این باغ رز شده بود احساس می‌کرد به آرامش دست یافته است. انگار همه چیز آرام گرفته بود. میان افکارش فاصله افتاده بود. تا جایی که به یادش می‌آمد، از هر زمان دیگری شادتر بود.

۵۰ رازهای یک میلیونر

حتی برای چند لحظه به نظر رسید که فراموش کرده کجاست و کیست. جان در این فکر بود که اگر بتواند هر لحظه که اراده می‌کند، در این شرایط روحی قرار بگیرد، زندگی‌اش به چه منوال خواهد بود.

بر سرعت قدم‌هایش افزود و به میلیونر رسید. پیرمرد روحیه‌ای عالی داشت، انگار در هوا شناور بود، چیزی که برای مردی با سن و سال او به نظر عجیب می‌رسید. به‌زودی به یک برکه آب در میانه باغ رسیدند. دور برکه را گل‌های زیبای زردی احاطه کرده بودند. چند اردک سفید شادمانه روی آب شنا می‌کردند. یک قوی سیاه هم بود که بی‌اعتنا به اردک‌ها شنا می‌کرد.

میلیونر جلو یک بوته رز ایستاد. خم شد و گل رز را بو کرد. پیرمرد لحظاتی طولانی به همان شکل ایستاد. انگار در فکر فرو رفته و مراقبه می‌کند. جان جرأت نکرد حالت او را به هم بزند. حالتش معنوی و مذهبی بود. چند لحظه بعد، میلیونر رو به مرد جوان کرد و گفت: «دلیل این که به اندازه‌ای که می‌خواستی موفق نشدی این است که هنوز تمرکز کردن را یاد نگرفته‌ای».

جان در مقام اعتراض گفت: «اما می‌دانم چگونه تمرکز کنم.»

«تو از ایده تمرکز واقعی اطلاعی نداری.»

«بسیار خوب؛ پس تمرکز واقعی را به من یاد دهید.»

میلیونر گفت: «بیا جلو، به این بوته نزدیک‌تر شو.»

به گل رزی اشاره کرد که بسیار بزرگ‌تر، رشدیافته‌تر و زیباتر از بقیه بود. جان اطاعت کرد. در این فکر بود که پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. بعد از آن که لحظه‌ای به گل نگاه کرد، تبسم عجولانه‌ای روی لب‌هایش نقش بست. جان رو به مرد میلیونر کرد و منتظر شنیدن حرف‌هایش شد.

میلیونر گفت: «به نظر تو چرا این رز بزرگ‌تر از رزهای دیگر است؟»

جان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راستش را بخواهید جوابش را نمی‌دانم.»

من باغبان نیستم و درباره کشاورزی هیچ اطلاعی ندارم.»

فصل هفتم: مرد جوان به این نتیجه می‌رسد... ۵۱

«بد نبود اگر اطلاعات کسب می‌کردی. درباره چیزهای جالب و موجودات زنده علم و اطلاع پیدا می‌کردی و همین‌طور درباره زندگی به‌طور کلی. همه قوانین را می‌توان در طبیعت پیدا کرد و کسی که بلد باشد چگونه قوانین طبیعت را بخواند، می‌تواند قوانین زندگی را هم بخواند. یک‌بار دیگر به این بوته نگاه کن. به این رز بزرگ نگاه کن.»

جان به گفته میلیونر عمل کرد. بار دیگر به جلو خم شد تا به بهترین شکل ممکن روی رز متمرکز شود، اما بازهم فکری به ذهنش نرسید. همین اندازه می‌دانست که این گل بزرگ‌تر است. برای لحظه‌ای به ذهنش رسید شاید پیرمرد قصد مزاح و تفریح دارد که اسباب حیرتش نمی‌شد.

«من... من به‌واقع نمی‌دانم. شاید تصادفی است.»

میلیونر گفت: «نه، آنچه مردم به شانس و تصادف نسبت می‌دهند وجود خارجی ندارد. تصادف اسم دیگری برای قانون علیت است که در مورد همه چیز مصداق دارد. یک اقدام مثبت، یک فکر مثبت، یک ذهنیت درست، همیشه نتیجه می‌دهد، حتی اگر طول بکشد. زیرا همیشه بین عمل و نتیجه فاصله وجود دارد. ما همیشه علت را فراموش می‌کنیم و بیشتر به معلول می‌اندیشیم. به همین دلیل درباره بخت و اقبال و تصادف صحبت می‌کنیم. اما باز به گل رزمان برگردیم. دوباره به آن نگاه کن.»

جان به حرف پیرمرد عمل کرد، اما باز هم متوجه چیز غیرعادی نشد، قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته بودند. احساس حماقت می‌کرد، زیرا نمی‌توانست دلیلی برای بزرگ‌تر بودن آن بوته رز پیدا کند.

«تو چیز خاصی نمی‌بینی؟»

«نه»

«اگر می‌خواهی در تجارت یا هر کار دیگری موفق شوی، باید بر توانمندی مشاهده و منطق و استدلال خود بیفزایی. بسیاری از میلیونرهایی که می‌شناسم به راحتی می‌توانند به سؤالی که از تو کردم جواب دهند؛ هرچند که ممکن است اطلاعی درباره گیاه‌شناسی یا رز نداشته باشند. اشخاص موفق به جزئیات توجه

## ۵۲ رازهای یک میلیونر

می‌کنند و به اصول می‌رسند اما دیگران این کار را نمی‌کنند. به همین دلیل اشخاص معمولی فکر می‌کنند از بخت و شانس برخوردارند، در حالی که تنها کاری که می‌کنند این است که قوانین دقیق را به کار می‌برند.»

مرد سالخورده به شاخه‌ای که گل‌های رز بسیار درشت داشت اشاره کرد و گفت: «چند گل در این شاخه وجود دارد؟»

جواب مسلم بود.

جان جواب داد: «یکی»

«و چند گل در این شاخه وجود دارد؟» جان شروع به شمارش کرد.

«دست کم دوازده تا»

«بسیار خب، حالا به جواب رسیدیم. رز تک نه برحسب شانس و تصادف بلکه به سبب کار باغبان و در واقع تمرکز او درشت شده است. بیا این‌جا، نزدیک‌تر بیا.»

وقتی جان به شاخه‌ای که دوازده گل داشت نزدیک‌تر شد، باغبان پیر به چند غنچه که در پایین شاخه بود اشاره کرد.

«ببین، اینجا روی این شاخه غنچه‌های فراوانی وجود دارد. من روی آن شاخه همه غنچه‌ها را کندم و فقط یکی را باقی گذاشتم، غنچه‌ای که به نظر می‌رسید امکان رشد بیشتری دارد. بنابراین، همه مواد غذایی موجود در شاخه به این غنچه اختصاص یافت و رشد فراوان کرد. به این تمرکز می‌گویند.»

صورت جان تابناک شد.

باغبان که در نقش یک فیلسوف ظاهر شده بود گفت: «نکته جالب این است هر غنچه‌ای را انتخاب می‌کردم و باقی می‌گذاشتم هم، به همین شکل درشت می‌شد. هر انسانی می‌تواند با به‌کارگیری همین اصل که من در مورد گل رز به کار بردم، زندگی خود را متحول سازد. چون بین انسان و سایر موجودات زنده تفاوت چشمگیری وجود ندارد. به عبارت دیگر، انسان می‌تواند هم‌زمان هم باغبان باشد هم گل رز.

## فصل هشتم

### مرد جوان تمرکز کردن را می‌آموزد...

مرد سالخورده به سمت برکه آب رفت. قطعه نانی را از جیب کت کهنه‌اش بیرون آورد، تکه‌تکه کرد و در آب انداخت. سعی کرد تکه‌های نان را هرچه دورتر پرتاب کند. اردک‌ها همه دور تکه‌های نان جمع شدند. هر کدام سعی می‌کردند تکه‌های نان را نصیب خود کنند، اما قواعتنا نکرد و سر جای خود باقی ماند، انگار که غذا را به کلی ندیده است. شاید هم احساس می‌کرد در حد او نیست که با اردک‌ها غذا بخورد.

مرد میلیونر گفت: «زندگی اشخاص عادی شبیه زندگی این اردک‌هاست. همه روزه مردم عادی اجازه می‌دهند که دوستانشان، بستگانشان و حتی خودشان، تمرکزشان را از بین ببرند. به محض آن که حواسشان پرت می‌شود، همه چیز را فراموش می‌کنند. فراموش می‌کنند که هدفی در ذهن خود داشتند. آن‌ها یک روز یک چیز می‌خواهند و روز بعد چیز دیگر. هرچیزی که به سمتشان برود همان را انتخاب می‌کنند. اما انسان‌های فوق‌العاده از آگاهی برخوردارند، مانند آن قوی سیاه هستند که مظهر درایت است. آن‌ها متمرکز هستند، چیزی نمی‌تواند حواس آن‌ها را پرت کند. مردم عادی قدرت اراده ضعیفی دارند. برای نمونه به خودت توجه کن. در مؤسسه چقدر روی تلاش‌هایت تمرکز کردی؟»

جان توضیح داد: «باید صدها تلفن می‌زدم تا مشتری پیدا کنم.»

## ۵۴ رازهای یک میلیونر

میلیونر گفت: «همه این تلفن‌ها را به یک نفر زدی؟»

«نه، البته که نه، به صدها آدم مختلف تلفن زدم. شما به من گفتید باید استمرار و مداومت داشته باشم. به همین دلیل اجازه ندارم به راحتی مایوس شوم.»

قیافه پیرمرد در هم رفت. مایوس شد. انگار این شاگردش ابدأ حرف‌های او را درک نکرده بود.

«وقتی یک اسکیمو می‌خواهد ماهی بگیرد، آیا در نقاط مختلف یخ‌ها را می‌شکند تا از حفره‌هایی که ایجاد کرده ماهی بگیرد؟»  
جان خجولانه تبسم کرد. حرفی برای گفتن نداشت. باید اذعان می‌کرد که این درس خیلی ابتدایی و مقدماتی است.

میلیونر سالخورده ادامه داد: «آیا داستان توماس ادیسون را به خاطر داری؟ آیا او سعی کرد ده‌ها هزار اختراع مختلف بکند؟»  
جان جواب داد: «نه او ده‌هزار بار امتحان کرد تا اولین لامپ الکتریکی را تولید کند.»

دو مرد برای لحظاتی سکوت کردند.

مرد میلیونر ادامه داد: «چیزی هست که اغلب مردم فراموش می‌کنند یا حتی به آن فکر هم نمی‌کنند و آن این‌که، همیشه هر شکستی دلیل دارد. همان‌طور که هر موفقیتی دلیل دارد. خوب دیگر چه اشتباهی کردی؟»  
جان از شنیدن این حرف تعجب کرد.  
«نمی‌دانم»

مرد سالخورده اصرار کرد: «خوب فکر کن. تو همه جواب‌ها را می‌دانی، کافی است کمی زحمت بکشی تا آن‌ها را به یاد آوری.»  
«واقعاً مطمئن نیستم. اگر می‌دانستم مرتکب آن‌ها نمی‌شدم و به موفقیت می‌رسیدم.»

فصل هشتم: مرد جوان تمرکز کردن را می‌آموزد... ۵۵

مرد میلیونر در حالی که می‌خندید گفت: «بله دقیقاً، این طور که معلوم است گاهی از مغزت هم استفاده می‌کنی. این شروع کار است. اما تا زمانی که روی موضوع فکر کردن بحث می‌کنیم به من بگو حدوداً از وقتی که مؤسسه‌ات را باز کردی، چقدر به موفقیت فکر کردی؟»

«می‌دانم که احمقانه است، اما کارهای زیادی داشتم که انجام دهم.»

«کارهای زیاد، مثل همه مردم عادی که زندگی خود را تلف می‌کنند و کارهای بی‌فایده می‌کنند، حال آن که بهتر است کمی فکر کنند. پاسکال می‌گفت بزرگ‌ترین گرفتاری انسان این است که نمی‌تواند به‌تنهایی در اتاقش بماند. بسیار خوب، بزرگ‌ترین مسئله یک تاجر یا یک هنرمند، یا یک دانشمند - نوع حرفه مهم نیست - این است که نمی‌تواند در دفتر کارش، در استودیویش یا در آزمایشگاهش تنها بماند، تلفن را خاموش کند و بدون منشی، بدون این‌که همکارانش او را احاطه کنند، بدون این‌که پرونده‌ای روی میز کارش وجود داشته باشد و بدون این‌که بگذارد ذهنش حواس او را پرت کند، صرفاً به این فکر کند که چگونه می‌تواند به موفقیت برسد.»

وقتی شروع به کار کردم این راز را درک نمودم. تمام روز فکر می‌کردم. ذهنم را خالی می‌کردم، خود را در دفتر کارم حبس می‌کردم، تلفن را خاموش می‌کردم و با خود می‌گفتم در عرض یک هفته ده ایده عالی پیدا می‌کنم و نتایج عالی به دست می‌آورم. در عرض یک هفته به ایده‌هایی دست یافتم و پروژه‌هایی را شناسایی کردم که برایم یک میلیون دلار درآمد ایجاد کردند.»

«یک میلیون دلار؟»

«بله، همین طور است؛ یک میلیون دلار. اگر می‌خواستم مثل بقیه کار کنم این رقم را به دست نمی‌آوردم. البته نمی‌گویم که همه اوقات خود را باید صرف فکر کردن بکنی. بعضی‌ها در این زمینه زیاده‌روی می‌کنند و بنابراین فرصتی برای عمل کردن و دست‌به‌کار شدن پیدا نمی‌کنند. آن‌ها به ایده‌ای دست پیدا می‌کنند و آنقدر به آن فکر می‌کنند که از فرط فکر کردن فلج می‌شوند. زمانی را

۵۶ رازهای یک میلیونر

هم باید صرف عمل و اقدام کرد. وقتی کاری را شروع می‌کنی باید بسیار پرتلاش ظاهر شوی. باید روح و روان و جسمت را در خدمت آن قرار دهی. کار تنها چیزی نیست که مهم است، اما چیزی جای آن را نمی‌گیرد. اگر واقعاً سعی کنی، به اندازه کافی وقت خواهی داشت. تمرکز واقعی نوعی از خودگذشتگی است.»

«از خودگذشتگی؟»

«بله، همین‌طور است. متمرکز شدن یعنی کنار گذاشتن سایر فعالیت‌ها؛ یعنی هدایت همه افکار، احساسات، انرژی، نیرو و توان در بدن، اعصاب، هورمون‌ها و هرچیز دیگر به سمت یک هدف واحد. یعنی این که با همه وجود خود یک چیز را طلب کنید و این طلب‌کردن و میل و آرزو را روزها، ماه‌ها و حتی سال‌ها حفظ کنید.»

وقتی تمرکز را می‌آموزید ایده‌های جالب به ذهنتان خطور می‌کند و وقتی به این درجه از تمرکز می‌رسید، راه‌حل هر مسئله را به دست می‌آورید.

به همین دلیل است که می‌گویند وقتی شروع به کسب درآمد می‌کنید، پول زیاد، باید ذهنیت به‌خصوصی داشته باشید. کاری که در آن شرایط می‌کنید به یک بازی شباهت دارد. در واقع راز کار بالابردن آگاهی تا جایی است که همه کارها ساده شوند. به طوری که ثروت برایتان فراوان و موفقیت برایتان امری عادی می‌شود.

البته با موانعی روبه‌رو می‌شوید. همه چیز در این جهان و در طبیعت مخالف تمرکز است. ما در عصر لذت و خوشحالی زندگی می‌کنیم. ما در عصر پرت‌شدن پیوسته حواس زندگی می‌کنیم. به همین دلیل است که بعد از چند دقیقه، ده دقیقه یا یک ساعت فراموش می‌کنید که چه می‌کردید و کار دیگری را شروع می‌کنید.

فصل هشتم: مرد جوان تمرکز کردن را می‌آموزد... ۵۷

اما فراموش نکن، روشی که به تو آموزش می‌دهم هرگز نباید برای مقاصد خودخواهانه به کار رود؛ زیرا آنچه را که به هزینه دیگران به دست می‌آوری، سرانجام علیه تو کار می‌کند.

علتش این است که قانون علیت همیشه بلافاصله تأثیرش را بر جای نمی‌گذارد. اغلب خیلی طول می‌کشد تا نتایجش ظاهر شوند. ممکن است فکر کنی به جایی رسیده‌ای و چیزی به دست آورده‌ای، در حالی که در واقعیت خودت را فقیرتر کرده‌ای.»

نان‌های پیرمرد تمام شده بود. مرغابی‌ها علاقه‌شان را به غذا از دست داده بودند. قوی سیاه که به‌طور اسرارآمیزی تا آن موقع به گروه مرغابی‌ها و اردک‌ها نپیوسته بود، به طرف محل غذا به حرکت درآمد، اما دیگر غذایی در کار نبود. قو آرام به میلیونر نگاه کرد. پرنده فروتن تقریباً بی‌حرکت شده بود و جان که از نزدیک‌تر به قو نگاه می‌کرد، به این نتیجه رسید که چه پرنده زیبایی است. چشمانش شباهتی به آنچه قبلاً دیده بود نداشت و آرامشی خاص را به نمایش می‌گذاشتند.

مرد سالخورده قطعه نان دیگری از جیبش بیرون آورد و کنار برکه زانو زد. قو به او نزدیک شد تا از دستش نان بخورد. هیچ ترسی در پرنده زیبا وجود نداشت و به نظر می‌رسید از توجهی که به او می‌شود لذت می‌برد.

قو برگشت و به جان نگاه کرد. حالت نگاهش عاشقانه بود، به طوری که جان متوجه کوچکی زندگی خود شد؛ این که چه آرزوهای کوچکی در دل داشت. احساس کرد در وجود این پرنده روحی وجود دارد که به مراتب از روح او تکامل یافته‌تر است.

باغبان سالخورده ایستاد، رو به جان کرد و دست نوازشگری بر پشت او کشید. انگار می‌توانست ذهن او را بخواند.

«تو مرا به یاد یک توله شیر می‌اندازی که داستانش را در یکی از نوشته‌های هندی خواندم. بچه شیر کوچک بود که پدر و مادرش را از دست داد. چند بز او را

## ۵۸ رازهای یک میلیونر

بزرگ کردند. وقتی بچه شیر بزرگ شد فکر می‌کرد بز است. مانند بز غذا می‌خورد، اگرچه دندان‌هایش مناسب غذاخوردن مانند یک بز نبودند. سعی می‌کرد صدای بزها را از خود درآورد، اما صدای غرش او به صدای بز شباهتی نداشت. تا این‌که یک روز شیر دیگری را ملاقات کرد. او برادر خود را به‌جا نیاورد. او هم مانند بزها از دیدن شیر جدید ترسید. شیر ماهیت راستینش را گم کرده بود. همان کاری که اغلب مردم می‌کنند، آن‌ها شیرهایی هستند که ادای بز در می‌آورند و این کار را در همه مدت عمرشان انجام می‌دهند. آن‌هایی که می‌گویند بز نیستند و شیر هستند، به تمسخر گرفته می‌شوند. از این‌رو من به تو می‌گویم، بز را رها کن تا شیر وجودت بتواند پیدا شود.»

بعد پیرمرد برای این‌که بتواند پیشرفت جان را ارزیابی کند، امتحان کوچکی از او گرفت. از او خواست روی یک رز متمرکز شود. جان بلافاصله به آنچه شنیده بود عمل کرد. مرد میلیونر با خیرخواهی به او نگاه می‌کرد. بعد از گذشت دقیقه‌ای مرد میلیونر گفت: «کارت بسیار خوب است.»

مرد جوان مغرورانه نگاهش را از رز به سمت میلیونر متوجه کرد و گفت: «متشکرم»

میلیونر به تمسخر گفت: «اگر به‌راستی تمرکز کرده بودی صدای مرا نمی‌شنیدی و همچنان به رزها نگاه می‌کردی. دوباره شروع کن.»

جان خجلت‌زده از فریبی که خورده بود، بار دیگر روی رز متمرکز شد. این بار به خود گفت: «دیگر چیزی نمی‌تواند حواس مرا پرت کند. حتی اگر پیرمرد هم بخواهد که از حالت بیرون بیایم هم او را نادیده می‌گیرم، حتی یک اینچ هم تکان نخواهم خورد و همچنان به گل رز نگاه خواهم کرد. خواهیم دید که چه کسی قوی‌تر است، او یا من؛ حالا کجایش را دیده‌ای.»

اما جان بعد از چند دقیقه در حالی که همچنان در شرایط تمرکز بود، در فاصله‌ای کمی از خودش صدایی شنید، صدایی شبیه غرش یک حیوان وحشی، یک شیر یا یک حیوان وحشی دیگر. از این‌ها که بگذریم به نظر می‌رسید صدا

فصل هشتم: مرد جوان تمرکز کردن را می‌آموزد... ۵۹

به شکل تهدیدکننده‌ای به او نزدیک می‌شود. جان تمرین را رها کرد، به بالا نگاه کرد و به‌واقع شیری غول‌پیکر را دید که قوز کرده، انگار آماده بود با یک حرکت شکارش را در اختیار بگیرد. نگاه شیر به او اصلاً حالت دوستانه نداشت. اما در ساتمپون و در باغ رز شیر چه کار می‌کرد؟ جان به طرف میلیونر برگشت تا واکنش او را ببیند، اما در کمال تعجب دید که او ایستاده، در آرامش کامل، انگار که حیوان وحشی یک بچه گربه بی‌ضرر است.

جان از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت: «چه باید بکنم؟»

میلیونر لبخندی زد و گفت: «اگر به‌راستی تمرکز کرده بودی صدای نزدیک‌شدن شیر را هم نمی‌شنیدی.»

«بله، اما خوراک ناهار شیر می‌شدم» این را گفت و بازوی پیرمرد را گرفت:

«حالا بیا فرار کنیم.»

«سخت‌نگیر. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.»

شیر که حالا در فاصله چندقدمی آن‌ها بود، دست از غرش کشید و خود را به پاهای پیرمرد مالید. میلیونر دست نوازش به پشت شیر کشید. مشخص بود که شیر از نوازش پیرمرد لذت می‌برد.

«خداحافظ هوریس؛ تو پسر خوبی هستی.»

جان شگفت‌زده نگاه می‌کرد.

میلیونر گفت: «می‌بینی جان. وقتی آمادگی بیشتر پیدا کردی متوجه می‌شوی که ما اغلب برای هیچ و پوچ نگران می‌شویم، متوجه می‌شوی هر اتفاقی که می‌افتد دلیل دارد. اتفاقات همیشه به بهترین شکل رخ می‌دهند. هیچ چیز آنقدرها مهم نیست، ما هستیم که آن‌ها را مهم می‌کنیم. از این‌رو دفعه بعد وقتی با موقعیتی روبه‌رو شدی که بسیار جدی به نظر می‌رسید، حرفی را که اکنون به تو گفتم به یاد بیاور. روزی می‌رسد که متوجه می‌شوی این مسایل سوء تفاهم هستند. دام‌هایی هستند که در آن سقوط می‌کنیم، زیرا مسلط بر ذهن خود نیستیم. حتی مرگ که خیلی‌ها از آن وحشت دارند هم کاملاً بی‌خطر است؛ یک

## ۶۰ رازهای یک میلیونر

پدیده بی‌اهمیت است. دنیا بازتاب ذهن توست. اگر ذهنت آرام بماند، حتی در بدترین شرایط، حتی وقتی با مرگ روبه‌رو می‌شوی، همه اضطرابت از بین می‌رود و همه مسائلت حل می‌شود. به این موضوع خوب فکر کن. وقتی این اصل را درک کنی آزاد می‌شوی.»

بعد از چند لحظه مرد سالخورده دستی به پهلوی شیر زد و شیر از مسیری که آمده بود بازگشت و رفتنش برخلاف آمدنش، با غرش همراه نبود و خیال جان هم راحت شد. همان‌طور که شیر دور می‌شد، جان فکر می‌کرد که پیرمرد میلیونر چه شگفتی دیگری در آستین دارد.

## فصل نهم

### مرد جوان به قدرت ایمان پی می‌برد...

وقتی شیر از نظرها دور شد پیرمرد به فلزی که در وسط برکه بود اشاره کرد و گفت: «وقتی قدرت اراده‌ات با تمرین تمرکز کردن افزایش یافت، می‌توانی کارهای بزرگ انجام دهی.»

جان در این فکر بود که پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. او می‌دانست که مرد سالخورده بسیار مدبر است و از قدرت ذهنی فراوانی برخوردار است. پیرمرد به او گفت که می‌تواند گوی فلزی وسط برکه را با نیروی تمرکز بچرخاند. آیا چنین چیزی امکان داشت؟

«امتحان کن.»

مرد جوان لب‌هایش را جمع کرد. درخواست واقعاً عجیبی بود. شاید این هم یک دام بود. پیرمرد از همان نخستین ملاقاتشان نشان داده بود که ترفندهایی در آستین دارد.

جان نگاهی پرسشگر به میلیونر کرد. انگار می‌خواست از او بپرسد که حرف‌هایش جدی است؟ میلیونر با تبسم به علامت تأیید سرش را پایین آورد.

جان تصمیم گرفت به گفته پیرمرد عمل کند. چشم به گوی دوخت و روی آن متمرکز شد تا شاید آن را به گردش در آورد؛ اما البته شکست خورد. جان به طرف میلیونر برگشت و او گفت: «برای این که این اتفاق بیفتد یکی از بهترین،

سریع‌ترین و ساده‌ترین روش‌ها این است که یکی از بزرگ‌ترین فرمول‌های جادویی را تکرار و تمرین کنی. مثلاً همه روزه، از جمیع جهات من بهتر و باز هم بهتر می‌شوم یا به این یکی توجه کن که من سال‌هاست از آن استفاده می‌کنم همه روزه، از جمیع جهات من قدرتمندتر، با اعتمادبه‌نفس‌تر، سالم‌تر و شاداب‌تر می‌شوم. به کمک این عبارات می‌توان قفل نیروی درون را باز کرد. می‌توانی بدین طریق درایت درون خود را پیدا کنی و این موضوع را قبلاً هم متذکر شدم. ذهن تو شبیه چراغ علاالدین است. برای این‌که جن درون آن را به خدمت بگیری، باید این فرمول‌های بزرگ را تکرار کنی، آنگاه معجزه رخ می‌دهد. اندک‌اندک به کسی که به‌واقع هستی تبدیل می‌شوی. متوجه می‌شوی که چراغت همان ذهن است و تو جن خود هستی. تو هم رئیس و هم مرئوس خود هستی و فقط اطلاع نداری. وقتی درایت درون خود را کشف می‌کنی، خودت را پیدا می‌کنی؛ گرچه هیچ‌وقت مهم نشده بودی. تو شبیه زنی هستی که فکر می‌کند گردنبندش را گم کرده و همه جا را می‌گردد، اما متوجه نیست که به گردنش آویخته است. آیا می‌تواند بگوید که گردنبندش گم شده است؟ اغلب اشخاص به نام حقیقت‌گرایی به زندگی توجه نمی‌کنند. آن‌ها رؤیاهای بزرگشان را فراموش می‌کنند و به خود می‌گویند: «تو باید واقع‌بین باشی»؛ حال آن‌که زندگی حقیقی جز معجزه نیست، معجزه خالص؛ زیرا ذهن انسان هرکاری را می‌تواند انجام دهد. تنها چیزی که درایت درونت به آن احتیاج دارد، کلمه‌ای از سوی توست تا آن را ثابت کند.»

میلیونر سکوت کرد و به سمت گوی چرخید. حالت جدی‌تری به خود گرفته بود. چشمانش که همیشه می‌درخشیدند و برقی در خود داشتند حالا بیشتر می‌درخشیدند و در میان ناباوری جان بعد از چند ثانیه، گوی شروع به چرخیدن کرد.

جان فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. بالاخره پیرمرد حرفش را ثابت کرد؛ او قبلاً گفته بود که ذهنش از قدرت بی‌نهایت برخوردار است. لرزه‌ای بر اندام جان

فصل نهم: مرد جوان به قدرت ایمان پی می‌برد... ۶۳

افتاد. احساسی روحانی پیدا کرد، احساسی که زمانی رخ می‌دهد که اشخاص پدیده‌ای را تجربه می‌کنند که فراتر از درک متعارف آن‌هاست.

بعد کمی تردید کرد. شاید پیرمرد از یک دستگاه کنترل از راه دور استفاده کرده، شاید پایش را روی سنگی فشار داده یا شاید هم گوی در جهت حرکت باد به گردش در آمده است.

جان به اطراف گوی نگاه کرد. آب درون برکه به‌طور کامل راکد و بی‌حرکت بود. فقط حرکت مرغابی‌ها در برکه موج ایجاد می‌کرد. باد هم نمی‌ورزید، زیرا بوته‌های گل رز اصلاً تکان نمی‌خوردند.

گوی با سرعت بیشتری شروع به چرخیدن کرد و وقتی سرعت چرخش افزایش یافت، به نظر می‌آمد که گوی ثابت است و ابدأ نمی‌چرخد.

بعد صدای زیبا و اسرارآمیزی به گوش رسید. جان گوش داد. احساس بی‌قراری می‌کرد. علتش را نمی‌دانست، اما انگار صدای موسیقی بود که بر روح و روانش تأثیر می‌گذاشت؛ چقدر در زندگی صداهایی شبیه به این صدا را شنیده و به آن بها نداده بود. چشمانش پر از اشک شد.

حالا فوجی از پرندگان، که معلوم نبود از کجا آمدند، از هوا فرود آمدند و شروع به گردش در اطراف گوی چرخنده کردند. شاید آن‌ها هم مانند جان مسحور آن موسیقی بهشتی شده بودند.

به نظر می‌رسید که مرغابی‌ها هم مجذوب صدا شده‌اند. دور گوی حلقه زدند. سرهایشان را با حالتی خاص تکان می‌دادند، انگار در خلسه فرو رفته‌اند.

بعد از گذشت یک دقیقه شدت موسیقی کاهش یافت. از سرعت حرکت گوی کاسته شد تا این که به کلی متوقف گردید. فوج پرندگان که تعدادشان به صد می‌رسید، بلافاصله به پرواز درآمد و از گوی فاصله گرفت.

میلیونر خطاب به جان گفت: «روزی تو هم می‌توانی این گوی را به حرکت درآوری و این موسیقی را تولید کنی. وقتی این کار را بکنی از قدرت فراوان برخوردار می‌گرددی، اما فراموش نکن که همیشه باید از این قدرت خود در جهت

درست و صواب استفاده کنی، هم برای خودت و هم برای دیگران؛ هرگز از قدرت خود برای جانب‌داری از خودخواهی و نیات پلید استفاده نکن. اگر چنین کنی قانون علیت به زیان تو به اجرا در خواهد آمد. همیشه این گفته طلایی را رعایت کن: «با دیگران همان گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند.» به دیگران خدمت کن؛ این گونه قدرت فراوان پیدا می‌کنی. تواضع و فروتنی پیدا می‌کنی، ریز و کوچک به نظر می‌رسی، اما در جمع بزرگ‌ترین‌ها قرار می‌گیری. در آینده هرگاه احساس ناخشنودی کردی، بدان که این اصل بزرگ را فراموش کرده‌ای و رفتار خودخواهانه داشته‌ای.

میلیونر برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «یک‌بار دیگر سعی کن گوی را بچرخانی. وقتی داری این کار را می‌کنی، من کمی قدم می‌زنم.» جان روی نیمکت مشرف به برکه نشست و سعی کرد آن طور که پیرمرد به او گفته بود تمرکز کند.

جان هنوز نمی‌توانست قبول کند که مرد سالخورده به کمک نیروی اراده و با تمرکز توانسته گوی را به چرخش در آورد؛ با این حال صدایی اسرارآمیز از عمق وجودش، صدایی متعلق به گذشته‌های دور، همچون نسیم ملایم در گوشش زمزمه می‌کرد که شاید آنقدرها هم غیرممکن نباشد؛ شاید این قدرت به دور از توانمندی‌هایش نباشد.

قامتش را راست کرد، در چند کتاب خوانده بود که وقتی قامت راست و قائم باشد، به گردش انرژی در بدن کمک می‌کند و شاید بدین طریق بتواند بهتر روی گوی وسط برکه تمرکز کند. دقیقاً نمی‌دانست چه باید بکند، از این رو شروع به مخابره فرامین ذهنی کرد. انگار که گوی یک موجود زنده است، یک حیوان دست‌آموز سرکش که می‌خواهد آموزش ببیند. عبارات را در ذهنش تکرار می‌کرد: «حالا، ای گوی نوبت چرخیدن است.»

اما به نظر گوی گوش شنوا نداشت. کاملاً آرام و بی‌حرکت سر جای خود قرار گرفته بود. جان چند دقیقه به کارش ادامه داد و بعد به تدریج مایوس شد.

فصل نهم: مرد جوان به قدرت ایمان پی می‌برد... ۶۵

خمیازه‌ای کشید و پیشانی‌اش را ماساژ داد. احساس می‌کرد سردرد به سراغش آمده است. بعد یادش آمد که مشکل همیشگی‌اش، کمی مداومت و استقامت بوده است. او همیشه زود دست از فعالیت می‌کشید و احتمالاً حتی متوجه این نقصش هم نبود. درست در لحظه‌ای که با موفقیت فاصله چندانی نداشت، کار را متوقف می‌کرد. از این‌رو یک‌بار دیگر تمرکز کرد و در میان ناساوری‌اش، گوی شروع به چرخیدن کرد. ابتدا به آرامی و بعد سریع‌تر تا وقتی که صدای موسیقی آسمانی به گوش رسید.

ترکیبی از احساس غرور و شادی را تجربه کرد. اگر می‌توانست به کمک نیروی ذهن اجسام را به حرکت در آورد، هیچ کاری وجود نداشت که در آینده از او ساخته نباشد. چیزی فراتر از توانمندی‌های او وجود نداشت و موفقیت‌ها را یکی پس از دیگری تجربه می‌کرد.

در شادی عجیبی به سر می‌برد. انگار ناگهان کشف کرده بود که از قدرتی فوق‌انسانی برخوردار است. روی پاهایش ایستاد، روی نیمکت سنگی ایستاد و از فرط شادی به رقص درآمد، لحظه‌ای بعد وقتی به اطراف نگاه کرد، مرد میلیونر را دید که گوشه‌ای ایستاده و او را تماشا می‌کند. جان با دیدن پیرمرد دست‌هایش را پائین آورد و متوقف شد، به این نتیجه رسید که پیرمرد گوی را به حرکت درآورده، نه او.

میلیونر گفت: «کار نیکو کردن از پرکردن است.»

جان در حالی که سرخ شده بود از روی نیمکت سنگی پائین آمد. «من... من فکر کردم شما رفته‌اید قدم بزنید.»

باغبان پیر سخن او را قطع کرد: «اگر به واقع باور داشته باشی، موفق می‌شوی. ایمان می‌تواند کوه‌ها را جابه‌جا کند. متأسفانه اکثریت مردم گمان می‌کنند که دیدن باور کردن است. برای رسیدن به موفقیت واقعی به ایمان حقیقی احتیاج دارید. ایمانی که به شما اجازه می‌دهد آنچه را می‌خواهید به دست آورید، ببینید. درست مانند کشاورزی که بذرها را در دستانش می‌گیرد، اما

ساقه‌های طلایی گندم را می‌بیند که در پایان تابستان همه زمین‌هایش را پر کرده است. زیرا ایمان واقعی همان چیزی نیست که مردم فکر می‌کنند. ایمان حقیقی صرفاً پنداره‌ای درونی درباره قوانین بزرگ معنوی است. ممکن است به نظر برسد اشخاص معنوی و روحانی چیزی را باور دارند، اما کاری که آن‌ها می‌کنند برای اشخاص عادی مرئی نیست. همه میلیونرها چنین باوری دارند، به همین دلیل است که بعضی‌ها آن‌ها را احمق و رؤیاپرداز تلقی می‌کنند.»

آن‌ها ایستادند و کم‌شدن سرعت گردش گوی را تماشا کردند. وقتی گوی متوقف شد مرد سالخورده ادامه داد.

«اما ایمان در حکم همه چیز نیست. احتیاج به جرأت و شجاعت دارید تا به آنچه به‌واقع می‌خواهید، برسید. نباید اجازه دهید ترس استعداد شما را مختل کند. کاری که اغلب مردم می‌کنند. برای مثال خودت را در نظر بگیر. چرا از انجام کاری که واقعاً آن را می‌خواهی خودداری می‌ورزی؟» اما پیش از این که جان جواب دهد، مرد میلیونر گفت: «بگذار خانه را به تو نشان دهم.»

جان که هنوز تحت تأثیر پدیده‌ای بود که اتفاق افتاده بود، به‌دنبال میلیونر به راه افتاد. وقتی از کنار رزهای کنار در باغ می‌گذشتند، میلیونر لحظه‌ای مکث کرد و با لحن غمگین گفت: «می‌بینی جان، من هر بار از کنار این بوته رز عبور می‌کنم به یاد تو می‌افتم...»

## فصل دهم

### مرد جوان به یاد خاطرات گذشته می‌افتد...

هوا تاریک شد. هنری، سرپیشخدمت، جان را به اتاقش راهنمایی کرد. از پله‌هایی که دو سمتش تابلوهای نقاشی به چشم می‌خورد، بالا رفتند. در همه تابلوها به جز یکی، چهره شخصیت‌های مهم به تصویر کشیده شده بود. تابلوی استثنا، پُرتره یک مقدس شرقی بود، کسی به نام نیتیاناندا، مردی جوان و لاغراندام که جامه سفیدی به تن داشت. نگاهش نرمش و لطافت داشت. زیر تابلو نوشته شده بود: «خداوند را در دلت پیدا کن». در کنار او زیر یک تابلو نقاشی که تصویر مسیح را به نمایش می‌گذاشت، این نوشته به چشم می‌خورد: «بیدار شوید و نیایش کنید». تابلوی دیگر تصویری از افلاطون، فیلسوف یونان باستان، را نشان می‌داد. زیر این تابلو نوشته شده بود: «هیچ انسان جدی‌ای درباره موضوعات جدی، جدی حرف نمی‌زند». شباهت میان افلاطون و لئوناردو داوینچی برای اولین بار نظر جان را به خود جلب کرد. نابغه بزرگ عهد رنسانس نوشته بود: «برای این که ارباب خودت باشی، باید تنها باشی.»

پُرتره‌ای از مونالیزا و در کنار آن یک تصویر از مخترع اتومبیل، هنری فورد، دیده می‌شد که خطاب به هیئت‌مدیره شرکتش حرف می‌زد و زیرش این نوشته به چشم می‌خورد: «هرآنچه کردم، قدرت ایمان را به نمایش می‌گذارد. آنچه را که باور داریم شدنی است، انجام‌شدنی است.»

## ۶۸ رازهای یک میلیونر

بعد پرتره بسیار جالبی از خود پیرمرد میلیونر وجود داشت که در باغ رز خود ایستاده بود. به نقل از او این نوشته به چشم می‌خورد: «همه چیز در دل رز جای دارد.»

هنری، جان را در کنار در اتاقش ترک کرد. اتاق جان یک سوئیت بسیار بزرگ بود، دو برابر آپارتمانش. درهای سوئیت به یک بالکن باز می‌شد و کف اتاق فرش با پُرزهای بلند پهن شده بود، آنقدر ضخیم که جان فکر کرد اگر لنگه کفشش را گم کند، نمی‌تواند آن را میان پُرزهایش پیدا کند. در کنار بخاری سنگی دو مجسمه شیر به چشم می‌خورد.

جان بلافاصله به بالکن رفت. چشم‌اندازی به باغ رز میلیونر داشت که تا ساحل دریا کشیده شده بود. آب آرام بود و نور نقره‌ای مهتاب را به نمایش می‌گذاشت. جان به سفر حیرت‌انگیزی که کرده بود فکر می‌کرد، به درس جالب فلسفی جلوی بوته گل رز، کشف گوی چرخنده و شیر میلیونر، هوریس.

افکارش متوجه راشل شد. در این لحظه او چه می‌کرد؟ علت اصلی سفرش به بوستون چه بود؟ آیا همان‌طور که خودش گفت، به فرصتی برای فکر کردن احتیاج داشت؟ آیا می‌خواست او را کنار بگذارد و برای یک جدایی همیشگی آماده سازد؟ چیزی که از مدت‌ها قبل تدارکش را دیده بود؟

او می‌دانست که شرایط از زمانی که با هم ملاقات کرده بودند تفاوت کرده است. آن شبی را که بعد از پایان کار از راشل دعوت کرد با هم شام بخورند، به یاد آورد. می‌خواست حلقه‌ای را که برای نامزدی با او خریده بود به او بدهد.

جان از بالکن به اتاقش بازگشت. با دیدن تلفن روی میز به فکرش رسید به راشل زنگ بزند. کسی چه می‌دانست، شاید زودتر از زمانی که قرار بود به سر کار باز می‌گشت و از مدت اقامتش در بوستون می‌کاست. تلفن چندبار زنگ زد، اما پیام‌گیر تلفن روشن شد. به صدای راشل که در دستگاه پیام‌گیر ضبط شده بود گوش داد. چه صدای زیبایی بود، گرم و روشن. بدون این که پیامی بگذارد گوشی را روی تلفن گذاشت.

## فصل یازدهم

### مرد جوان با معنای پررمز و راز زندگی آشنا می شود...

صبح روز بعد، جان ساعت هفت صبح از خواب بیدار شد. آفتاب از پشت پنجره‌ها به درون اتاق می‌تابید. رایحه دل‌انگیز گل‌های رز تا درون اتاق آمده بود. دوش گرفت، لباس پوشید و به سالن غذاخوری رفت. قبلاً میز با رومیزی آماده شده بود؛ بشقاب‌ها، کاسه‌ها و کارد و چنگال، همه با برق طلایی خود به میز جلوهای خاص بخشیده بودند.

جان جرأت نکرد بلافاصله سر میز بنشیند. زنگ کوچکی روی میز به چشم می‌خورد. آن را به صدا درآورد و منتظر ماند، کسی نیامد و جان تعجب کرد. شب قبل تعدادی خدمتکار در خانه کار می‌کردند. دوباره زنگ را به صدا درآورد. بی‌فایده بود. در حالی که به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و درعین حال هم مقداری حبوبات روی میز بود، به فکرش رسید که با آن شروع کند.

در میان شگفتی‌اش به محض آنکه سر میز نشست، آهنگ زیبایی از باخ شروع به پخش شد. جان که به شدت تعجب کرده بود، از روی صندلی بلند شد، اما با بلندشدنش موسیقی هم متوقف گردید.

## ۷۰ رازهای یک میلیونر

جان صندلی اش را واریسی کرد، صندلی دسته‌دار کوچکی بود. روی بالشتک کف صندلی فشار داد، دوباره صدای موسیقی بلند شد. تبسمی بر لبان جان نشست. از توجه پیرمرد میلیونر به تجملات لذت می‌برد.

دوباره روی صندلی نشست، آهنگ باخ به زیبایی تمام پخش می‌شد. جان کمی حبوبات در کاسه‌اش ریخت و به آن شیر اضافه کرد. اما به محض آن که قاشق زیبای طلایی رنگ را برداشت، صدای کنجکاوانه‌ای شنید.

قاشق را ورنده کرد، وسیله‌ای روی آن قرار داشت، وقتی قاشق را روی میز گذاشت صدا که بی‌شبهت به شلپ شلپ نبود، متوقف شد. جان به سمت چپش نگاه کرد و فهمید صدا از کجا می‌آید.

زیر میز چشمش به یک بچه شیر زیبا و کوچک افتاد که از یک کاسه بزرگ طلایی شیر می‌خورد. جان لحظه‌ای تحت تأثیر زیبایی صحنه قرار گرفت. اما بعد از بیم آن که پدر بچه شیر سر و کله‌اش پیدا نشود، به سرعت حبوبات را در دهان گذاشت، از سر میز بلند شد و به سرعت به سمت باغ به راه افتاد، جایی که امیدوار بود پیرمرد میلیونر را پیدا کند.

«چرا کاری را که به‌واقع دوست داری نمی‌کنی؟» پیرمرد در باغ و میان گل‌های رز ایستاده بود.

این سؤال بدون طعنه و با اقتدار تمام پرسیده شد. در کلام پیرمرد محبت موج می‌زد. ناگهان ذهنیتی در جان ایجاد شد. چرا او کاری را که به‌واقع می‌خواست، انجام نمی‌داد؟ چرا از استعدادش برای رسیدن به موفقیت استفاده نمی‌کرد؟

«آیا از چیزی می‌ترسی؟»

«نه. خب... بله، شاید یک کمی... برای این که رؤیای من، کاری که به‌واقع می‌خواهم بکنم، این است که...» لحظه‌ای مکث کرد و سرانجام حرفش را زد: «کاری که به‌واقع می‌خواهم بکنم نوشتن یک فیلم‌نامه است. می‌خواهم از آن فیلم بزرگی تهیه شود. اما نمی‌دانم آیا با نوشتن فیلم‌نامه درآمدی نصیب من

فصل یازدهم: مرد جوان با معنای پر رمز و راز زندگی آشنا می‌شود... ۷۱  
می‌شود یا نه. کار آسانی نیست... من در این کار کسی را نمی‌شناسم و قبلاً هم  
هرگز فیلم‌نامه ننوشته‌ام...»

«آیا فکر می‌کنی نوشتن یک فیلم‌نامه دشوارتر از سفر به ماه است؟»  
«نه، من...»

«می‌توانی با انجام هرکاری به درآمد بررسی. هزاران مثال و نمونه این قانون  
را تأیید می‌کنند. کافی است جرأت کنی خودت باشی و به صدای درونت گوش  
دهی. در این دنیا هرکس به دلیلی زندگی می‌کند، اما همه نمی‌دانند برای چه  
منظوری متولد شده‌اند. برنامه‌های زندگی ما توسط روح و روانمان مشخص  
شده‌اند. ما همه ایده‌ها و آرزوهایی داریم که می‌توانیم آن‌ها را تحقق بخشیم.  
حتی مواعی که بر سر راه ما قرار می‌گیرند، حتی اشخاصی که زندگی ما را دشوار  
می‌کنند و با برنامه‌هایمان ضدیت می‌ورزند یا برای کمک به ما فعالیت می‌کنند.  
آن‌ها به ایجاد منش، تأیید ایمان و آزمون استقامت و مداومت ما کمک می‌کنند.  
روح‌هایی که کمتر تکامل یافته‌اند با ابهاماتی روبه‌رو هستند؛ ابهاماتی در  
ارتباط با دنیای بیرون. آن‌ها باید بیندیشند و صمیمانه تقاضای کمک کنند. از  
قدیم گفته‌اند «طلب کن تا دریافت کنی»؛ «در بزن، تا در به رویت باز شود». گاه  
روح در شرایط ناراحتی‌ها ناگهان به جواب می‌رسد و به ما کمک می‌کند. این  
کمک همیشه وجود داشته اما ما از آن اطلاع نداشتیم. راهنمایان ما معمولاً به  
شکلی کار می‌کنند که ما از آن خبر نداریم. باری، مثال خودت را در نظر بگیر،  
فکر می‌کنی کی هستی؟ در چه رتبه و مرتبه‌ای قرار داری؟»

«می‌دانم چه می‌خواهم، اما من...»

«این که بدانی چه می‌خواهی بسیار مهم است، اما اگر می‌خواهی سرنوشت  
خود را رقم بزنی باید جرأت داشته باشی. باید جرأت داشته باشی تا به کسی که  
هستی تبدیل شوی. هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را برای تو بکند و اگر خودت این  
کار را نکنی، بدون توجه به این که چقدر مال و منال می‌اندوزی، بدون توجه به  
این که چقدر در ظاهر موفق هستی، همیشه احساس شکست‌خورده‌ها را خواهی

۷۲ رازهای یک میلیونر

داشت. در تمام مدت زندگی رنج می‌کشی و همان‌طور که سرطان بدنت را نابود می‌کند، آنچه را که داری نابود می‌کنی.»

جان با تمام وجود گوش می‌کرد. هیچ‌کس تا به حال با او این‌گونه صحبت نکرده بود. به نظر می‌رسید حرف‌های میلیونر از دوردست‌ها نشئت می‌گیرند. چگونه بود که پیرمرد سالخورده می‌توانست به این روشنی شرایط او را بخواند؟  
میلیونر ادامه داد:

«برنامه زندگی تو صرفاً نوشتن فیلم‌نامه نیست. آنچه می‌نویسی باید عظمت انسانیت را نشان بدهد. باید نشان دهی که مردم چگونه می‌توانند به عظمت برسند. چگونه می‌توانند شرافت ازدست‌رفته را بازیابند. چگونه می‌توانند از پوست گوسفند خارج شوند و بار دیگر به شیر تبدیل گردند.

نشان بده که خداوند در وجود همه ما هست و هر بار که فراموش کنیم، هربار که زندگی خود و دیگران را در پرتوی مقاومت ببینیم، زمینه‌ساز ناخشنودی خود می‌شویم.

نشان بده که پیوسته در اندیشه رسیدن به کمال بودن و در اندیشه رسیدن به عظمت بودن به ما کمک می‌کند تا سرنوشت خود را مقدر سازیم و از انرژی‌ای برخوردار باشیم که ما را جوان، زیبا و موفق نگه می‌دارد.

به مردم نشان بده که می‌توانند زندگی عالی داشته باشند و در وفور و نعمت زندگی کنند.

در بسیاری از مواقع و موارد ممکن است وسوسه شوی که از مسیر درست خارج شوی، برای این که گاه رعایت برنامه در زندگی دشوار است. اگر از مسیر درست خارج شوی شادمانی‌ات را از دست می‌دهی. با این حساب با شجاعت بازگرد و هربار که احساس می‌کنی ناخشنود هستی به خود یادآور شو که شاید این نشانه آن باشد که از برنامه‌ام فاصله گرفته‌ام.

به درون خود نگاه کن، از درایت درونت بپرس، از راهنمایان درونت بخواه که تو را راهنمایی کنند و بعد، منتظر جواب باش. در ضمن برای دیگران کاری مثبت

فصل یازدهم: مرد جوان با معنای پر رمز و راز زندگی آشنا می‌شود... ۷۳

انجام بده. به کسی کمک کن. این‌گونه به شایستگی می‌رسی و برای آینده خود خوشبختی فراهم می‌کنی؛ درست همان‌طور که یک کشاورز در تابستان غله خود را انبار می‌کند تا در ماه‌های سرد زمستان از آن استفاده نماید. فراموش نکن که بزرگ‌ترین خدمت این است که به دیگران بیاموزی حقیقت را کشف کنند و این تنها چیزی است که آن‌ها را به آزادی و شادکامی می‌رساند.»

هنری، سرپیشخدمت، به آن‌ها نزدیک شد و پرسید آیا ناهار می‌خورند.

«قبل از ناهار کمی آب میوه به ما بده هنری.»

«بله، حتماً آقا.»

با این گفتگو جان با اندکی اندوه دانست که صحبتش با مرد میلیونر به انتها رسیده است، اما دلیلی برای شکایت وجود نداشت. او به اندازه کافی از سخاوت میزبانش بهره‌مند شده بود.

میلیونر از جان خواست کف دستش را به او نشان دهد. جان تعجب‌زده اطاعت کرد. دست راستش را به سمت میلیونر دراز کرد.

پیرمرد گفت: «نه دست چپت را به من نشان بده». بعد بادقت به کف دست جان نگاه کرد. لحظه‌ای سکوت کرد، گویی می‌خواست نشانه‌های موجود در کف دست جان را دقیقاً تفسیر کند. گفت: «مدت‌ها طول خواهد کشید تا متوجه خواسته‌ها و آرزوهایت شوی.»

جان با ناامیدی پرسید: «چرا؟»

«برای این که طبیعت تو هنوز نظم نگرفته است.»

مرد جوان پرسید: «آیا راهی برای سرعت بخشیدن به آن وجود ندارد؟»

«وجود دارد، اما باید بهای آن را بپردازی.»

«حاضرم هر بهایی را که لازم باشد بپردازم.»

میلیونر خنده غریبی کرد.

«تو بدون این که فکر کنی حرف می‌زنی. اگر می‌دانستی چه بهایی باید

پرداخت کنی، به این سرعت تصمیم نمی‌گرفتی.»

## ۷۴ رازهای یک میلیونر

«پس به من بگویید.»

«نمی‌توانم بگویم، اما وقتی زمانش فرا رسید خودت متوجه می‌شوی. این قانونی است که نمی‌توانم آن را زیر پا بگذارم. اما اگر به‌راستی بخواهی کارت سرعت پیدا کند، می‌توانم به تو کمک کنم.»

جان لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «بله، واقعاً می‌خواهم.»

میلیونر برای لحظه‌ای به درخواست جان فکر کرد. انگار می‌خواست از صحبت و صداقت جان مطمئن شود. به پیشخدمت زنگ زد و به جان گفت: «سعی‌ام را می‌کنم.»

پیشخدمت آمد و لیوان‌های سنگی آب‌میوه را روی سکوی سنگی کنار پیرمرد و جان گذاشت.

پیرمرد گفت: «بهتر است آب‌میوه‌هایمان را بنوشیم.»

هر دو آب‌میوه‌های خود را سر کشیدند و پیرمرد از جایش بلند شد. جان دانست که زمان رفتن فرا رسیده است.

«دوباره کی با هم حرف می‌زنیم؟»

«در زمان مناسب. هنری تو می‌توانی بروی.»

چند دقیقه بعد، جان در حالی که جعبه حاوی رادیو را که پیرمرد شب گذشته به او داده بود در دست داشت، کنار پله‌های قصر با مرشدش ایستاده بود. ادگار در لیموزین را باز کرد و منتظر ماند. جان قبل از این که سوار شود دست‌مرد سالخورده را فشرد و از او برای همه کارهایش تشکر کرد. مرد سالخورده دست‌جان را میان دو دستش گرفت و لحظاتی طولانی آن را نگه داشت؛ بعد گفت: «تو موفق خواهی شد. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

## فصل دوازدهم

### سرنوشت مرد جوان رقم می خورد...

جان روی صندلی عقب لیموزین نشست. همان طور که لیموزین شروع به حرکت کرد، جان به سالخورده میلیونر که همچنان کنار پله‌ها ایستاده بود، نگاه کرد. پیرمرد دست تکان می‌داد و حالتی دلتنگ داشت، انگار پسر خودش او را ترک می‌کرد. جان برای آخرین بار به زیبایی خانه میزبان‌ش نگاه کرد.

وقتی به در خانه نزدیک می‌شدند، جان چشمش به هوریس افتاد که در حالی که توله‌اش پشت سرش راه می‌رفت، در محوطه قدم می‌زد. بعد نگاهش به یک شیر ماده افتاد که جمع خانوادگی شیرها را تکمیل می‌کرد. شیشه اتومبیل را پائین کشید. جعبه رادیو پیرمرد همچنان روی زانوانش قرار داشت. از این که شبی را در خانه میلیونر به سر برده بود، بسیار راضی به نظر می‌رسید. پیرمرد به او گفته بود که موفق می‌شود و می‌تواند یک فیلم‌نامه‌نویس خوب شود.

بعد به یاد حرف‌های میلیونر افتاد. او گفته بود: «هرچه را که ذهن بتواند تصور کند به آن دست می‌یابد». جان با خود گفت: «اگر به‌واقع باور داشته باشم، می‌توانم فیلم‌نامه‌نویس شوم و فیلم‌نامه‌هایم را بفروشم. می‌توانم این کار را بکنم و هیچ عاملی نمی‌تواند مرا متوقف سازد.»

کمی بعد راننده او را جلو در آپارتمان‌ش پیاده کرد. در مقایسه با قصری که دیده بود، آپارتمان‌ش بسیار محقر به نظر می‌رسید. جان در این فکر بود که اگر

۷۶ رازهای یک میلیونر

آنچه میلیونر پیش‌بینی کرده بود به حقیقت بییوندد، شاید او هم روزی در یک قصر مجلل زندگی کند.

به راشل زنگ زد، اما او هنوز بازنگشته بود. صبح روز بعد وقتی به دفترش رفت، دید راشل قبل از او آمده و پشت میزش نشسته است. از دیدن او بیش از اندازه خوشحال شد، اما هنوز نگران تصمیمی بود که احتمالاً راشل طی سفر گرفته است. آیا می‌خواست از او جدا شود؟ آیا حاضر بود به او شانس دوباره بدهد؟

راشل با دیدن جان از جایش بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد. جان دلش می‌خواست به او بگوید که چقدر دوستش دارد؛ می‌خواست به او بگوید هیچ زنی را تا به حال به اندازه او دوست نداشته است؛ اما خجالت مانع از آن شد که حرفی به راشل بزند. به شکل خرافی معتقد بود اگر از اشتیاقش با راشل حرف بزند ممکن است همه چیز را خراب کند.

«خیلی دلم برای تنگ شده بود.»

«منم همین‌طور.»

«انگار رفتنت چند قرن طول کشید.»

«منظورت این است که پیر شده‌ام.»

«نه هرگز این‌طور نیست، این را به تو ثابت می‌کنم.»

در این زمان تلفن زنگ زد و راشل گوشی را برداشت.

«مؤسسه بلیک. بله. نه از پله‌ها پایین آمدم. نه هیچ مشکلی در کار نیست. نه

او با یک مشتری در حال صحبت است. اما فکر نمی‌کنم مسئله‌ای وجود داشته

باشد. اگر ممکن است یک لحظه پشت خط بمانید تا من به دفتر ملاقات‌ها

نگاهی بیندازم.»

راشل دستش را روی گوشی گذاشت تا وانمود کند که مثلاً دارد به دفتر

قرارهای روزانه نگاه می‌کند، بعد از یک مکث مناسب گفت: «ایشان آزاد هستند.

هیچ مسئله‌ای وجود ندارد. آه بله، این روزها ایشان سرشان خیلی شلوغ است اما

فصل دوازدهم: سرنوشت مرد جوان رقم می خورد... ۷۷

مطمئنم که با یک پیشنهاد خوب به سراغ شما می آیند. به محض این که بیایند با ایشان صحبت می کنم. منظورم این است به محض این که جلسه شان تمام شود.»  
راشل گوشی را روی تلفن گذاشت و خنده اش بلند شد. جان هم خنده اش گرفت: «این تماس به مراتب بهتر از یک فنجان قهوه آدم را صبح از خواب بیدار می کند.»

«بله، دقیقاً همین طور است.»

«آقای راجرز بود. او را به یاد داری؟»

«بله، تنها مشتری که به ما پول داد.»

«خواست که امروز بعدازظهر سری به دفتر او بزنی. به نظر مهم است.»

«بسیار خب، می دانستم شرایط تغییر می کند.»

راشل نگاه سؤال برانگیزی به جان کرد.

«وقتی نبودی با میلیونر پیر ملاقات کردم. او به من گفت می توانم موفق

شوم. به من گفت رؤیایی که در سر دارم و با تو هم درباره اش حرف زدم،

می تواند تحقق یابد.»

«منظورت نوشتن فیلم نامه است؟»

«بله»

«من از این حیث مطمئنم. به خود تو هم گفتم، اما حرفم را باور نکردی.»

«بله همین طور است. اما حالا... حالا می دانم که این امکان پذیر است. من

حتی می دانم که درباره چه می خواهم بنویسم. می خواهم شرح ملاقاتم را با

میلیونر سالخورده بنویسم. او آدم فوق العاده ای است. یک جادوگر است. می خواهم

وقتم را به دو بخش تقسیم کنم؛ هفته ای دوسه روز را صرف نوشتن فیلم نامه

می کنم، بقیه روزهایم را هم به کارهای مؤسسه می رسم.»

«به نظر عالی است.»

راشل نگاه عاشقانه ای به جان کرد. از این که او را دوباره خوشحال می دید،

شاد بود؛ اولین بار بعد از مردن پدرش. آن سفر کوتاه به سود همه تمام شده بود.

۷۸ که رازهای یک میلیونر

جدایی و فاصله بر شور و اشتیاق جان اضافه کرده بود. راشل مطمئن بود که جان با دادن حلقه‌ای که قبلاً آن را دیده بود، به او پیشنهاد ازدواج خواهد داد. اما وقتی راشل خواست کتش را در بیاورد، سرش گیج رفت و روی صندلی نشست.

«چی شده؟»

«چیزی نشده، فکر می‌کنم قند خونم پائین افتاده.»

جان گفت: «همان جا روی صندلی بنشین. می‌روم کمی شیرینی و آب‌میوه برایت بخرم.»

جان از دفتر بیرون رفت و لحظاتی بعد با آب‌میوه و کمی نان شیرینی بازگشت. راشل چند جرعه نوشید و گفت: «احساس می‌کنم حالم بهتر شد.»

«فکر می‌کنم باید کمی با هم حرف بزنیم.»

«آه بله»

«می‌توانیم فرداشب با هم شام بخوریم؟»

«عالیه»

آن روز بعد از ظهر وقتی جان می‌خواست تاکسی صدا بزند تا به دفتر آقای راجرز برود، احساس کرد دست و پای خود را گم کرده است. انگار بند کفشش را نبسته بود. فکر کرد: «چه اتفاقی برام افتاده؟ راه رفتن را فراموش کردم؟» در پیاده‌رو ایستاد و مثل بچه‌ای که اولین قدم‌هایش را بر می‌دارد، کمی راه رفت. می‌ترسید به زمین بیفتد. بدنش می‌لرزید.

روی نیمکتی در پیاده‌رو نشست تا کمی استراحت کند. به شدت نگران بود، اما بعد از چند دقیقه انگار حالش بهتر شد. از روی نیمکت برخاست و تکانی به اندام‌هایش داد. شاید نشانه خستگی بود. دوباره خودش را پیدا کرده بود و می‌توانست به‌طور طبیعی حرکت کند.

فصل دوازدهم: سرنوشت مرد جوان رقم می خورد... ۷۹

جان یک تاکسی گرفت و لحظاتی بعد در ساختمان مشتری بود. بار دیگر لرزه‌ای بر اندامش افتاد. ضعف به او دست داده بود. اشکال بند کفش‌هایش نبودند، قطعاً اشکالی وجود داشت.

چند نفری دورش جمع شدند. مردی سرش را به او نزدیک کرد: «آیا مشکلی پیش آمده؟ حالتان خوب است؟»

زن سالمندی گفت: «شاید حمله قلبی کرده، باید درخواست آمبولانس کنیم.»

جان گفت: «نه نه. من سالم خوبم است.»

اما بعد به فکرش رسید که شاید حق با او باشد. اما دردی در قفسه سینه‌اش احساس نمی‌کرد. شاید یک حمله قلبی خفیف بوده است.

دستش را روی قلبش گذاشت. مردی که روی او خم شده بود به این نتیجه رسید که تشخیص زن سالخورده درست است. با این ذهنیت به روی جان خم شد تا کراوات او را شل کند، اما جان دستش را عقب زد. جان کراوات پدرش را زده بود و ترسید که آن مرد کراواتش را برباید.

جان فریاد کشید: «دست به من نزنید. گفتم که سالم خوبم است. مشکلی در کار نیست.»

مرد که مطمئن نبود آیا جان به کمک احتیاج دارد یا نه، راهش را گرفت و رفت.

جان سعی کرد روی پایش بایستد، اما فقط توانست روی زانوانش بایستد و بعد دوباره روی نیمکت افتاد. به شدت پریشان بود. چه مشکلی پیش آمده بود. آمبولانس از راه رسید. جان به گروه پزشکی که با آمبولانس آمده بود گفت همه چیز خوب است؛ مشکلی وجود ندارد. اما از آن جایی که نمی‌توانست بدون این که به زمین بیفتد یک قدم بردارد، امدادگران او را متقاعد کردند که برای یک معاینه با آن‌ها به بیمارستان برود.

۸۰ رازهای یک میلیونر

شب در بیمارستان ماند. به راشل زنگ زد و گفت که به احتمال زیاد صبح روز بعد نمی‌تواند به دفتر بیاید، چون باید با آقای راجرز ملاقات کند، اما قرار شام شب همچنان برقرار است. او حرفی درباره مشکل جسمی‌اش به راشل نزد، زیرا نمی‌خواست او را بی‌دلیل ناراحت کرده باشد.

بعد از ظهر روز بعد پس از چندین معاینه و آزمایش، آقای گرانت، دکتر بیمارستان، با او حرف زد.

«شما یک بیماری نخاعی دارید.»

«بیماری نخاعی؟»

«توضیح دادنش وقت‌گیر است. فقط همین اندازه بدانید که چند رگ خونی

در محل ستون فقرات...»

«آیا مشکل جدی است؟»

«بله، هست.»

«کی می‌توانم دوباره راه بروم؟»

«نمی‌دانم. این خطر وجود دارد که هرگز نتوانید دیگر به‌طور طبیعی راه

بروید. در حال حاضر به صندلی چرخ‌دار و چوب زیر بغل احتیاج دارید.»

«صندلی چرخ‌دار؟ آیا منظورتان این است که من برای باقی عمرم معلول

هستم؟»

«نتیجه‌گیری شتاب‌زده نکنید. من فقط می‌دانم که شما با یک بیماری جدی

که هنوز درباره‌اش اطلاعات کافی نداریم، روبه‌رو هستید. اگر تا چند روز دیگر به

نتیجه نرسیم، می‌توانیم به عمل جراحی فکر کنیم و تصمیم بگیریم.»

«عمل جراحی؟ منظورتان این است که به‌سادگی حالم خوب نمی‌شود؟»

«من همه تلاشم را می‌کنم، اما نمی‌توانم قول بدهم. ممکن است عمل

جراحی لازم نباشد.» تشخیص پزشکی جان را شگفت‌زده کرده بود و وقتی

پرستاری آمد تا طرز استفاده از صندلی چرخ‌دار را به او آموزش دهد، نمی‌توانست

باور کند. شوخی در کار نبود. او روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود. اضطراب تمام

فصل دوازدهم: سرنوشت مرد جوان رقم می خورد... ۸۱

وجودش را پر کرده بود. انگار به او گفته بودند که چند ماهی بیشتر زنده نخواهد ماند. عرق سردی بر بدنش نشست. احساس کرد که فریاد می کشد این حقیقت ندارد؛ این فقط یک رؤیای بد است.

اما جان خیلی زود از شک و شبهه بیرون آمد. پرستار صندلی چرخدارش را به راهرو برد. آنجا بیمار دیگری که او هم روی صندلی چرخدار نشسته بود، برایش دست تکان داد. انگار ورود او را به باشگاه صندلی چرخدارها خوشامد می گفت. آن روز بعد از ظهر او را از بیمارستان مرخص کردند و جان با یک تاکسی به خانه اش رفت. کنار در خانه اش راننده تاکسی به او کمک کرد تا روی صندلی چرخدار بنشیند. یکی از همسایگانش او را دید و رنگش پرید. پرسید که چه اتفاقی افتاده، آیا تصادف کرده است.

جان در آسانسور مجبور شد به سؤالات یکی دیگر از همسایگانش جواب دهد. وقتی به آپارتمانش رسید، به داخل رفت، در را بست و نفسی راحت کشید. اما حرکت روی صندلی چرخدار برایش دشوار بود. حوادثی که بعد از ملاقات با مرد سالخورده برایش اتفاق افتاده بود دور از ذهن بودند. حالا جان به یاد آن جعبه رادیو که پیرمرد به او داده بود و حلقه‌ای که برای ازدواج با راشل خریده بود، افتاد. چگونه می توانست این ناخوشی وحشتناک را که برایش پیش آمده با او در میان بگذارد؟



## فصل سیزدهم

### مرد جوان سخت‌ترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرد...

رأس ساعت هفت راشل زنگ در خانه جان را به صدا درآورد. جان چند دقیقه‌ای بود که صندلی چرخدارش را در کمدا آتاقش پنهان کرده بود. جان در حالی که روی کاناپه نشسته بود گفت: «در باز است». راشل با دیدن جان که با پیژامه روی کاناپه نشسته و پتویی روی خودش انداخته، تعجب کرد. چرا جان بلند نشد و به استقبالش نیامد؟ چرا کارهای روزهای قبل را نکرد؟ جان باعجله توضیح داد که سرما خورده است. می‌خواست به شکلی بی‌حرکی خود را توجیه کند.

راشل نگران به سمت کاناپه رفت و مادرانه دست بر پیشانی جان گذاشت تا بداند آیا تب دارد. درجه حرارت بدنش ظاهراً طبیعی بود.

جان دلش می‌خواست به او بگوید که زیباترین زنی است که به عمرش دیده، می‌خواست به او بگوید که دلیل زندگی‌اش، فقط عشق اوست.

آیا راشل می‌دانست که جان چقدر او را دوست دارد؟

«نوشیدنی در یخچال است، می‌توانی برداری.»

راشل به سمت یخچال رفت و یک نوشیدنی خنک برای خودش و یکی هم برای جان برداشت.

«اگر نوشیدنی سرد برایت خوب نیست می‌توانی یک قهوه بنوشی.»

«نه نوشیدنی سرد چه اشکالی دارد؟»

راشل ضبط صوت را روشن کرد تا آهنگ «فراموش نشدنی» پخش شود.

«گوش کن راشل، باید مطلبی را با تو در میان بگذارم. من تصمیمی

گرفته‌ام. تصمیمی که گرفتنش آسان نبود. می‌خواهم مؤسسه را مدتی تعطیل

کنم.»

«مؤسسه را تعطیل کنی؟ برای چه؟ شرایطمان بد نیست، من حساب

بانکی‌مان را کنترل کردم.»

«بله می‌دانم، اما می‌خواهم به شکل دیگری زندگی کنم.»

«می‌خواهی فیلم‌نامه بنویسی؟»

«بله»

«که این‌طور»

جان پاکتی را که روی میز کنار کاناپه گذاشته بود برداشت و آن را به راشل

داد.

«برایت چکی برابر یک ماه حقوق نوشته‌ام. می‌توانی برای خودت کاری پیدا

کنی. اگر به توصیه‌نامه هم احتیاج داشتی برایت می‌نویسم.»

راشل برای لحظه‌ای فکر کرد که زندگی مشترک با جان به سر رسیده است.

جان برای گرفتن چنین تصمیم مهمی حتی با او مشورت هم نکرده بود. البته

مؤسسه به جان تعلق داشت، او می‌توانست هر تصمیمی که بخواهد بگیرد؛ اما او

نامزد جان بود. فکر کرده بود جان بخشی از زندگی اوست.

جان پاکت را به راشل داد، اما راشل پاکت را باز نکرد. بغض گلویش را گرفته

بود. احساس می‌کرد خبرهای بدتری در راه است.

«فکر نمی‌کنی تصمیم کمی عجولانه بوده؟» به ذهن راشل رسید شاید

جان افسرده شده، او تا چند روز پیش بسیار شاداب و سرحال بود.

فصل سیزدهم: مرد جوان سخت‌ترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرد... ۸۵

«باید بگویم به این نتیجه رسیده‌ام که ما مناسب ازدواج با هم نیستیم و شاید بهتر است که یکدیگر را نبینیم.»

نه تنها جان از او تقاضای ازدواج نکرده بود، بلکه قصد جدایی از او را داشت. چیزی نمانده بود که در هم فرو بریزد. شاید جان هرگز او را دوست نداشته بود. چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد، اما خودش را کنترل کرد.

«بله می‌فهمم. فکر می‌کنم حالا باید بروم. تو هم بهتر است استراحت کنی.»

جان انتظار داشت که راشل فریاد بزند، اعتراض یا التماس کند که جان او را ترک نکند.

«فردا به مؤسسه می‌روم تا لوازم شخصی‌ام را بر دارم. کلید را به دربان می‌دهم.»

این را گفت و بدون خداحافظی خانه را ترک کرد.

با بسته‌شدن در جان هرطور بود از جایش بلند شد، به سمت کمد رفت و صندلی چرخدارش را از آنجا بیرون کشید. روی آن نشست و به سمت استریو رفت تا ترانه «فراموش نشدنی» را یک‌بار دیگر پخش کند. پس از آن به سمت پنجره رفت و از آنجا به پایین نگاه کرد. راشل عرض خیابان را طی کرد و بعد در ایستگاه اتوبوس، منتظر آمدن اتوبوس ایستاد.

لحظاتی بعد راشل سوار اتوبوس شد و جان جعبه حلقه ازدواجی را که خریده بود از جیبش بیرون آورد. در جعبه را باز کرد و به حلقه زیبا نگاه کرد. اشک چشمانش را پر کرد. او سخت‌ترین تصمیم‌ها را گرفته بود. اگر ماجرای بیماری‌اش را با او در میان گذاشته بود، حرمت خود را ضایع کرده بود، اما حال با حرف نزدن، عشقش را از دست داده بود.

حال جان هفته بعد هم بهتر نشد و او دل‌شکسته مؤسسه را تعطیل کرد. موضوع را با مالک ساختمان در میان گذاشت. مالک ساختمان در حالی که نمی‌خواست با مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته نامهربانی کرده باشد، از

## ۸۶ رازهای یک میلیونر

جان خواست اجاره سه ماه را به او بپردازد؛ به هر صورت تجارت، تجارت بود. جان چند هزار دلار دیگر از دارایی‌اش را از دست داد.

جان وسائش را در جعبه‌ای گذاشت، از جمله پرتره راشل و پدرش را که همیشه در کشوی میزش نگهداری می‌کرد. بعد کشوی میز راشل را باز کرد. آنجا دو چک حقوق راشل که نقد نشده بودند دیده می‌شد. راشل چون می‌دانست وضع مالی آژانس خوب نیست، آن چک‌ها را نقد نکرده بود.

جان تحت تأثیر از خودگذشتگی راشل خجالت‌زده شد؛ اما قبل از این که در کشتی را ببندد چشمش به سنجاق سینه‌ای افتاد که تاریخ تولد راشل، اول آوریل، را نشان می‌داد. جان تصمیم گرفت که سنجاق را روی یقه لباسش سنجاق کند، اما دستش لرزید و سنجاق روی سینه‌اش را خراش داد. قطره‌ای خون از محل فرورفتگی سنجاق بیرون زد و روی سینه جان پخش شد.

## فصل چهاردهم

### مرد جوان باید بینِ روشنایی و تاریکی، یکی را انتخاب کند...

حدود ساعت پنج صبح روز بعد جان با تاکسی به کنار رود ایست نزدیک بروکلین بریج رفت. جان از راننده خواست منتظر بماند، درخواستی که برای راننده عجیب بود. راننده از اتومبیل پیاده شد و در حالی که به در اتومبیل تکیه زده بود، سیگاری روشن کرد.

جان روی صندلی چرخدارش نشست و کنار رودخانه رفت. جعبه چوبی را که از مرد میلیونر گرفته بود و با خود آورده بود با تنفر نگاه کرد.

هرچه مرد سالخورده به او گفته بود دروغ و کذب محض بود، البته مرد میلیونر به او گفته بود که با سختی‌هایی روبه‌رو خواهد شد، اما این سختی بیش از اندازه بود. قرار بود زندگی‌اش باغ رز باشد و از موفقیتی به موفقیت دیگر دست پیدا کند، اما وقتی به شرایط واقعی خود فکر کرد، دید که وضع جالبی ندارد و گل رزی در میان نیست.

دفتر کارش را تعطیل کرده بود، زنی را که به شدت دوست داشت از دست داده بود، فلج شده بود و روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و معلوم نبود که بتواند روزی دوباره روی پاهایش بایستد.

برای چه ادامه دهد؟ برای چه کسی؟ اگر پدرش زنده بود... پدرش بارها به او گفته بود که کار او را ادامه دهد. اگر به حرف پدرش گوش داده بود شاید دنیایش به کلی چیز دیگری شده بود. شاید با این بیماری عجیب روبه‌رو نمی‌شد. از سوی دیگر، با راشل هم ملاقات نکرده بود. چه فایده که آدم عاشق کسی شود و بعد عشقش را از دست بدهد؟

جان به لبه اسکله نزدیک‌تر شد. راننده تاکسی که او را نگاه می‌کرد احساس خطر کرد. سیگارش را روی زمین انداخت. مردد بود که مرد جوان چه برنامه‌ای دارد؟ آیا می‌خواست خود را به درون آب‌های خروشان رودخانه پرت کند؟ اگر این کار را بکند چه کسی کرایه او را پرداخت خواهد کرد؟

اما ترسش زمانی تمام شد که جان جعبه قدیمی را به جای خودش به رودخانه پرتاب کرد و آنقدر نگاه کرد تا جعبه در آب رودخانه فرو رفت و دیگر اثری از آن دیده نشد. جان احساس کرد رسالتش را انجام داده است، دعوتی برای سکوت، برای رسیدن به آرامش و پایان همه دردها و رنج‌ها. خیلی ساده بود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که فرمان صندلی‌اش را کمی جابه‌جا کند تا به پدرش ملحق شود و از او برای این که به توصیه‌اش عمل نکرده و کار او را دنبال نکرده، عذرخواهی کند. مگر او کی بود که به توصیه پدرش گوش نکرد؟ دیگر مجبور نبود به راشل هم فکر کند. دیگر مجبور نبود تأسف ترک او را بخورد، زیرا کار دیگری نمی‌توانست بکند. جان دستش را روی فرمان صندلی گذاشت و به پائین، به آب‌های خروشان رودخانه خیره شد.

جان هنوز با تمایلش برای خاتمه دادن به همه چیز در کشمکش بود که، خورشید اولین اشعه خود را روی آب رودخانه به نمایش گذاشت. احساس غریبی به جان دست داد. نور پرتقالی آفتاب که پهنه آسمان آبی‌رنگ را پوشانده بود، به قدری زیبا بود که او را در فکر فرو برد.

درست در آخرین لحظه که می‌خواست به حیاتش پایان دهد، ناگهان نیرویش تحلیل رفت. میل به خودکشی در او از بین رفت. پنداره‌ای در ذهنش شکل

فصل چهاردهم: مرد جوان باید بین روشنایی و تاریکی، یکی را انتخاب کند... ۸۹  
گرفت و صحنه بوته گل رز بیمار در باغچه میلیونر سالخورده در ذهنش نقش بست. صدایی در درون خود شنید. انگار صدای میلیونر بود که می‌گفت: «تنها دلیل بازگشتم، این بوته گل رز بود.»

ناگهان احساس کرد که می‌خواهد زنده بماند، چون چیزی فراتر از این که بتواند آن را در قالب کلمه توصیف کند، چیزی فراتر از آنچه ماده و مادیات بود، بر او حاکم شده بود. به‌رغم همه چیز او به آن مرد اعتماد داشت، به‌رغم آموزه‌های عجیب و غریبش و به‌رغم تعالیم رازآلودش. از همه این‌ها مهم‌تر این که، مرد هم به او اعتماد داشت.

چی؟ آیا او آنقدر خود را جدی گرفته بود که حاضر بود خود را بکشد و با این حال، تحت تأثیر تابش آفتاب این‌گونه به وجد می‌آمد؟ آیا به‌قدری درگیر مشکلات و ناخشنودی‌های خود شده بود که نمی‌توانست زیبایی‌های فوق‌العاده زندگی را که پیش رویش بودند، ببیند؟

جان به یاد آورد که وقتی در لیموزین پیرمرد میلیونر نشسته بود، او به مردی ژنده‌پوش در کنار خیابان اشاره کرده بود و تفاوت خود را با او گفته بود؛ گفته بود که اگر همه دارایی او را بگیرند، دیر یا زود همه آن‌ها را به دست می‌آورد، زیرا هنوز ارزشمندترین چیزی را که یک شخص می‌تواند داشته باشد در اختیار داشت، یعنی ذهن.

جان نیروی پاهایش را از دست داده بود؛ راشل را از دست داده بود، پدرش را از دست داده بود و... او همه چیزش را از دست بود؛ اما هنوز ذهنش را داشت. ذهنی که دست نخورده بود. به برکت این ذهن بود که هنوز می‌توانست از زیبایی پرتو آفتاب در مانهاتان، از چشم‌اندازهای آسمان‌خراش‌ها و نقاشی بالای سرش لذت ببرد.

ذهن او بزرگ‌ترین منبع ثروتش بود. حالا می‌خواست از این سلاح برای جنگیدن و تحقق آرزوهایش استفاده کند. او فیلم‌نامه‌اش را می‌نوشت و زندگی‌اش را یک‌بار و برای همیشه تغییر می‌داد.

## ۹۰ رازهای یک میلیونر

مرد سالخورده به او گفته بود در بدترین سختی‌ها بذرهاى بیشترین موفقیت‌ها نهفته است. ابتدا جان نمی‌دانست که این موفقیت‌ها کدامند، اما حالا به‌واقع آماده بود که به زندگی خود ایمان داشته باشد، به موفقیت‌های آتی‌اش ایمان داشته باشد. زمان آن رسیده بود که رؤیاهایش را تحقق ببخشد.

## فصل پانزدهم

### مرد جوان با عزمی راسخ دست به کار می شود...

در فاصله‌ای کمتر از نیم ساعت جان پشت میز کارش روبه‌روی کامپیوتر نشست. این کامپیوتر قرار بود تا چند هفته آینده تنها یاور و مونس او باشد. به ذهنش رسید بهترین فیلم‌نامه‌ای که می‌تواند بنویسد، ملاقات با یک میلیونر سالخورده است. او قبلاً فیلم‌نامه ننوخته بود، اما تجربه طولانی او در نوشتن آگهی‌های تجارتي، بر مهارت‌هایش افزوده بود تا تصور و تخیل فوق‌العاده او را متجلی سازد.

هنوز چند دقیقه‌ای از کارش نمی‌گذشت که یک جی‌جاق آبی‌رنگ روی چهارچوب پنجره کنار میزش نشست. اولین بار بود که جی‌جاق آبی‌رنگ را در نیویورک تماشا می‌کرد. جان که به هیجان آمده بود، میزش را ترک کرد، به آشپزخانه رفت تا برای پرنده کمی دانه بیاورد. پرنده با منقار سیاهش بزرگ‌ترین دانه را انتخاب کرد و بعد به پرواز درآمد. جان به یاد رؤیایی افتاد که چندبار آن را در خواب دیده بود. او قبلاً جی‌جاق آبی‌رنگ بدون بالی را دیده بود و حال دیدن آن را به فال نیک گرفت. به‌رغم همه مشکلات و ناملايمات زندگي و ازدست‌دادن راشل، زندگي جديدي انتظارش را مي‌کشيد. بايد در کارش غرق می‌شد، بايد با تمام وجودش تمرکز می‌کرد.

۹۲ رازهای یک میلیونر

سال‌ها کار در مؤسسه تبلیغاتی او را برای کار در شرایط فشار آماده کرده بود. از این رو می‌توانست در دو نوبت کاری فعالیت کند. می‌توانست روزی پانزده ساعت و هفته‌ای هفت روز با کامپیوتر کار کند. این‌گونه توانست نخستین پیش‌طرح فیلم‌نامه را در مدت یک ماه تهیه کند.

اولین کار این بود که به فروشگاه محصولات ویدیویی محلی سر بزند. آنجا با استیو، یکی از کارکنان فروشگاه، ملاقات کرد. او به فیلم علاقه داشت و قبلاً ساعت‌ها درباره فیلم‌های سینمایی بحث کرده بودند. بعد از ملاقات با راشل او چندین بار با استیو ملاقات کرده بود و با هم پیتزا خورده بودند.

وقتی استیو برای اولین بار جان را روی صندلی چرخ‌دار دید، از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«از جت شخصی‌ام به بیرون پرتاب شدم.»

استیو دانشجوی سینما، ۲۵ ساله با موهای دم اسبی بود، او چشمکی زد و

گفت: «نه، جدی می‌گویم، چه اتفاقی افتاده؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. یک بیماری در ستون فقراتم است.»

«چه مدتی طول می‌کشد که حالت بهتر شود؟»

«دکترها هم نمی‌دانند.»

«شوخی می‌کنم، اما امیدوارم راشل از تو نگرفته باشد؟»

«نه این بیماری واگیردار نیست.»

«حال راشل چگونه است؟»

«حالش خوب است...»

برایش خجالت داشت که بگوید از راشل جدا شده است.

«تو زن خوبی انتخاب کردی، قبل از این که کوسه‌ای از راه برسد و او را

ببلعد، بهتر است با او ازدواج کنی.»

جان گفت: «بله، همین‌طور است.»

«خب، چگونه شد امروز به من سر زدی؟»

فصل پانزدهم: مرد جوان با عزمی راسخ دست به کار می‌شود... ۹۳

«آمدم از تو بخوادم فیلم‌نامه‌ای را که نوشته‌ام بخوانی.»

روز بعد استیو به جان زنگ زد و نظرش درباره فیلم‌نامه را گفت.

استیو گفت: «آیا می‌خواهی واقعاً نظرم را بدانی یا انتظار داری چیزی بگویم

که تو را خوشحال کند؟»

«احساس می‌کنم برای شنیدن واقعیت آماده‌ام.»

«به نظر من فیلم‌نامه تو حیات و زندگی ندارد. من به شخصیت‌ها اعتقاد

ندارم. در هالیوود می‌گویند هیچ‌کس درباره هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌داند. ممکن

است من از موضوع سر در نیاورم. بهترین کار این است که از شخص دیگری

بخوادی آن را بخواند.»

«متشکرم»

«امیدوارم از حرف من ناراحت نشده باشی. البته تو نظرم را خواستی، شاید

من بیش از اندازه لحن انتقادی دارم. من در دانشکده سینما روزی سه فیلم‌نامه

می‌خوانم، از این‌رو ممکن است کمی بهانه‌گیر باشم.»

جان بدین ترتیب «شادی» ناشی از خلق کردن را کشف کرد. جرأت نکرد

فیلم‌نامه را به کس دیگری بدهد تا آن را بخواند. به جای آن، خودش یک‌بار

دیگر فیلم‌نامه را خواند و به این نتیجه رسید که حق با استیو است. فیلم‌نامه فاقد

حیات، زندگی، گرمی و صمیمیت بود. او فیلم‌نامه را با مغزش نوشته بود نه دلش.

جان مایوس شد. بعد از همه این حرف‌ها مگر او کی بود؟ او هرگز در مدرسه

سینما و تهیه فیلم درس نخوانده بود، حتی یک کتاب در این باره نخوانده بود، اما

فکر می‌کرد که یک‌شبه می‌تواند یک فیلم‌نامه‌نویس شود. چه انتظاری داشت؟

صحبت او با استیو میل دیدن دوباره راشل را در او زنده کرده بود. چرا به او

زنگ نزد و واقعیت را با او درمیان نگذارد؟ چرا به او نگوید که هرگز نمی‌تواند

عشق او را فراموش کند؟ چرا به او نگوید که دروغ گفته است؟ شاید راشل او را

درک کند و برگردد.

شاید هنوز دیر نشده باشد. به هر صورت کمتر از یک ماه بود که از هم جدا شده بودند.

بعد از یک تردید طولانی گوشی تلفن را برداشت و شماره راشل را گرفت؛ اما بعد از دوبار زنگ خوردن ناگهان شجاعتش را از دست داد و تلفن را قطع کرد. دوباره شماره گرفت. این بار سه دفعه زنگ خورد، در حالی که دستش می‌لرزید. راشل جواب داد:

«الو؟»

«...»

«الو؟ کی هستید. صدای مرا می‌شنوید؟»

جان هنوز نمی‌توانست حرف بزند. به شدت خجالت می‌کشید.

راشل پرسید: «لوئیس. تو هستی؟ مسخره‌بازی را کنار بگذار.»

جان احساس کرد کاردی در قلبش فرو رفته است. گوشی را گذاشت. لوئیس کی بود؟ آیا راشل کسی دیگری را پیدا کرده بود. آن هم فقط بعد از یک ماه؟ شاید هشدار استیو در ویدیوکلپ کار خود را کرده بود. یک «کوسه» آمده و راشل را دزدیده. به هر صورت او به‌موقع از راشل تقاضای ازدواج نکرده بود. بعد با خود فکر کرد، نه این غیرممکن است.

راشل حساس‌تر و رمانتیک‌تر از آن بود که در عرض چند هفته همه چیز را به‌سرعت فراموش کند. شاید لوئیس یکی از آشنایانش باشد یا در نهایت یکی از دوستان قدیمی‌اش.

برای این که از فکر راشل بیرون بیاید، تلویزیون را روشن کرد. زنی در حال پخش یک آگهی تجاری بود، گذراندن تعطیلات در آکاپولکو. جان بلافاصله به یاد راشل افتاد.

چرا به او زنگ نزد و از او نخواهد یک هفته با هم به آکاپولکو بروند تا همه چیز را برایش تعریف کند؟

## فصل شانزدهم

### مرد جوان تحقیر شدن را تجربه می کند...

جان در ساحل آکاپولکو روی صندلی چرخدارش نشسته بود و راشل را تماشا می کرد. راشل تبسمی بر لبانش داشت و مانند کودکی معصوم بود.

کنار جان مردی که احتمالاً ۳۵۰ پوند وزن داشت، بعد از خوردن یک بشقاب اسپاگتی در خواب بود. باقیمانده غذایش در بشقاب چند مگس را به خود جلب کرده بود.

دوباره چشمش به راشل افتاد. یک کوسه بزرگ در آب های خلیج به چشم می خورد.

«راشل از آب بیرون بیا. یک کوسه دارد به سمت تو می آید.»

اما راشل صدای او را نشنید، صدای موسیقی که در ساحل پخش می شد، بیش از اندازه بلند بود. راشل فکر کرد که جان او را تشویق می کند که جلوتر برود. لبخندی زد.

جان فهمید که راشل صدای او را نمی شنود. به فکرش رسید که باید بلافاصله کاری کند.

جان سعی کرد توجه کسانی را که در اطرافش بودند به موضوع جلب کند، اما بی فایده بود، همه در خواب بودند. فقط یک زن و شوهر صدای او را شنیدند، اما آن ها هم اسپانیولی صحبت می کردند و جان با این زبان آشنایی نداشت.

## «راشل پشت سرت»

کوسه حدود نود متر با راشل فاصله داشت و مستقیماً به سمت او می‌آمد. جان می‌دانست که باید فوراً کاری کند. به یاد حرف پیرمرد میلیونر افتاد. پیرمرد گفته بود که از ایمان و اعتقاد همه چیز بر می‌آید. اگر می‌توانست کوه‌ها را جابه‌جا کند، می‌توانست پاهای او را هم سالم کند، می‌توانست کاری کند که او بتواند راشل را نجات دهد.

جان جادستی‌های صندلی را گرفت و سعی کرد تمرکز کند و از جایش بلند شود. به خودش یادآور شد که می‌تواند از روی صندلی بلند شود. زندگی راشل به او بستگی داشت و معجزه، اتفاق افتاد. با فشاری که به دسته‌های صندلی وارد کرد از جایش بلند شد. افتادنی در کار نبود. کاردی را که کنار مرد فربه روی زمین افتاده بود برداشت و به سرعت به سمت آب دوید. مرتب به راشل فریاد می‌زد که از آب بیرون بیاید، راشل به او نگاه کرد. خوشحال بود که بیماری جان به پایان رسیده، اما چه می‌خواست بکند. چرا کارد به دست گرفته بود؟

راشل احساس کرد که جان مشاعرش را از دست داده است. اما جان با یک حرکت سریع خود را به پشت سر راشل انداخت و این درست زمانی بود که کوسه قصد حمله داشت. جان به کوسه حمله کرد، هر دو به زیر آب رفتند و خون سطح آب را قرمز کرد. جان توانسته بود با کارد ضرباتی به کوسه وارد کند. لحظه‌ای بعد جان به روی آب آمد؛ سالم بود و جراحی نداشت.

جان به اطرافش نگاه کرد، اثری از راشل نبود. فقط کلاه حصیری‌اش روی آب بالا و پایین می‌رفت.

جان نومیدانه فریاد کشید «راشل». به هر صورت قبل از این که کوسه بتواند به راشل حمله کند، او به کوسه حمله کرده بود. شاید راشل از ترس کوسه به ساحل رفته بود؛ اما هرچه بیشتر نگاه می‌کرد کمتر اثری از راشل می‌دید. جان با چشمان باز به زیر آب رفت تا شاید اثری از راشل پیدا کند، اما بی‌فایده بود. جان به سطح آب آمد و به دریا نگاه کرد و آنچه را نمی‌خواست ببیند دید، کوسه

فصل شانزدهم: مرد جوان تحقیر شدن را تجربه می‌کند... ۹۷

دیگری در نزدیک او دیده می‌شد. حتماً در حالی که او با کوسه اول در حال جنگ بوده کوسه دوم راشل را از پای درآورده.

جان به شدت مایوس شد. او خود را برای آن که کوسه دوم را ندیده، شماتت کرد؛ اما حتی اگر کوسه را هم دیده بود باز نمی‌توانست در آن واحد با دو کوسه مبارزه کند. این سرنوشت شوم بود که بار دیگر به سر وقتش آمده بود. از درد به خود پیچید. کلاه حصیری راشل را از آب گرفت و به سمت ساحل حرکت کرد. وقت به ساحل رسید زن جوانی انتظارش را می‌کشید. زن که مبارزه او را با کوسه دیده بود لب به تحسین گشود.

«من همه چیز را دیدم. تو خیلی شجاع هستی، با یک فنجان چای چطوری؟»

جان به زن نگاه کرد و جوابی نداد. سعی کرد از آب بیرون بیاید، اما پاهایش ناگهان قدرت خود را از دست دادند. او خیلی زود متوجه شد که پاهایش تا وقتی که می‌خواست راشل را نجات دهد، قدرت از دست‌رفته را بازیافته بودند، حالا که همه چیز تمام شده بود قدرت پاهایش هم دوباره از دست رفته بودند.

زن جوان ابرو در هم کشید؛ نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. بعد چشمش به صندلی چرخ‌دار خالی افتاد که روی ساحل به حال خود رها شده بود و متوجه موضوع شد.

«تو معلول هستی؟»

بعد شروع به خندیدن کرد و دوستانش را که جملگی ورزشکار و خوش‌اندام بودند، صدا زد.

«بیایید نگاهش کنید. معلول است اما می‌تواند شنا کند. می‌خواستم به صرف چای دعوتش کنم. نه آقا من با معلول‌ها چای نمی‌نوشم.»

بعد همه شروع به خندیدن کردند. در این میان جان فقط به راشل فکر می‌کرد و سعی داشت خودش را از آب بیرون بکشد.

صدای آژیر یک اتومبیل پلیس بگوش رسید و همه متفرق شدند.

## ۹۸ رازهای یک میلیونر

و این‌گونه بود که کابوس جان به انتها رسید. تنها روی تختش از خواب بیدار شد. صفحه روزنامه تبلیغ یک مسافرت توریستی کنارش روی زمین بود. از پنجره اتاقش صدای آژیر اتومبیل پلیس به گوش می‌رسید. مسلماً این همان صدای آژیری بود که او را از کابوس نجات داده بود.

بدنش خیس عرق شده بود. انگار در یک مبارزه سهمگین شرکت کرده بود. جان چند نفس عمیق کشید. احساس راحتی کرد. دانست که آنچه در خواب دیده کابوس بوده است. دانست که او راشل را برای همیشه از دست نداده و با این حال، همه چیز عادی و حقیقی به نظر رسیده بود؛ ساحل دریا، مرد چاق، راشل، کوسه و جنگ با کوسه.

نمی‌دانست چه ساعتی است. به ساعتش نگاه کرد. ۷:۰۵ دقیقه صبح بود. دست کم می‌توانست یک فنجان قهوه خوب برای خودش درست کند. وقتی کم‌کم صدای آژیر پلیس محو شد، جان تلاش کرد از جایش بلند شود. کار سختی بود. پاهایش که زمانی به‌شدت قدرتمند بودند حالا قدرت خود را از دست داده بودند. بی‌فایده بود.

به هر زحمتی بود لبِ تخت نشست. دستش را دراز کرد تا داروهای روزانه‌اش را بردارد، اما ناگهان از داروها احساس انزجار کرد، زیرا نتوانسته بودند شرایط او را بهتر کنند. جعبه داروها را روی زمین دمر کرد. قرص‌های رنگ‌وارنگ روی زمین پخش شدند.

بعد به یاد بخشی از رؤیایش افتاد و امیدی در دلش ایجاد شد؛ او در ساحل و شرایط اضطراری توانسته بود با تمرکز و به کمک نیروی درون، قدرت پاهایش را بازیابد. او به‌طور معجزه‌آسایی توانسته بود از جایش بلند شود و راه برود، چرا در بیداری نتواند این کار را بکند؟ آیا می‌شود آنچه را در خواب می‌بینیم در بیداری هم تجربه کنیم؟

جان درست مانند کاری که در رؤیا کرده بود، شروع به تمرکز کرد. او به این نتیجه رسید که اگر بتواند به باورش ایمان داشته باشد، می‌تواند از جایش بلند

فصل شانزدهم: مرد جوان تحقیر شدن را تجربه می‌کند... ۹۹

شود. برای لحظه‌ای احساس کرد که معجزه می‌خواهد دوباره اتفاق بیفتد تا بتواند از پاهایش استفاده کند. اما وجدش کمتر از یک ثانیه به طول انجامید و دوباره به حال و روز اول برگشت و بار دیگر به زمین افتاد.

چند دقیقه‌ای آنجا نشست. به راشل و زندگی‌اش که به‌رغم خوشبینی ذاتی‌اش هنوز با مشکلاتی روبه‌رو بود، فکر کرد. به‌شدت دلش برای راشل تنگ شده بود. احساس تنهایی غریبی داشت.

سه ساعت بعد در جریان مراجعه هفتگی به بیمارستان و ملاقات با دکتر گرانت، پرستار از او خواست لباس مخصوص بیماران را بپوشد و روی میز معاینه دراز بکشد. جان به گفته پرستار عمل کرد.

به‌محض بیرون‌رفتن پرستار، دکتر گرانت وارد شد. دست بزرگش را به سمت جان دراز کرد تا با او دست دهد.

«امروز حالتان چطور است آقای بلیک؟»

جان جواب داد: «عالی هستم.»

«نه»

«دکتر، هر روز که می‌گذرد حالم بهتر می‌شود. در مسابقات ماراتن بوستون ثبت‌نام کردم و امیدوارم اول شوم. باید یادم باشد چرخ‌های صندلی‌ام را کمی روغن بزنم تا نرم شوند.»

«هیچ بهبودی حاصل نشده؟»

«نه ابدأ»

«اما شرایط تو بدتر هم نشده، غیر از این است؟»

«آیا وقتی چیزی بد است از آن بدتر هم می‌شود؟»

«نه، اما...»

«دکتر چرا مرا عمل جراحی نمی‌کنید؟»

«عمل می‌تواند خطرناک باشد.»

«بدتر از این نیست که آدم از فرط ملالت و کسالت بمیرد.»

۱۰۰ رازهای یک میلیونر

«اول باید بینم آیا دارودرمانی به جایی می‌رسد.»

«نمی‌رسد، شما این را خوب می‌دانید.»

«باید صبور باشی. شاید در عرض چند ماه...»

چند ماه! تصورش هم برای جان دشوار بود که بتواند چند ماه تحمل کند. هر روز زندگی‌اش با شکنجه و عذاب همراه بود. دیگر بحثی نکرد، اما وقتی معاینه تمام شد و او بیمارستان را ترک کرد، احساس کرد از هر زمانی مأیوس‌تر است.

## فصل هفدهم

### مرد جوان زندگی ابدی را کشف می کند...

پس از ترک بیمارستان جان یک تاکسی صدا زد و از راننده خواست او را به گورستان ببرد، همان جایی که پدرش دفن بود. سر راه جایی توقف کرد تا شاخه گلی بخرد.

در حالی که از دروازه محوطه گورستان می گذشتند تا وارد محوطه شوند، جان به یاد مراسم تدفین پدرش افتاد. چند نفری از بستگانشان که او آنها را به زحمت می شناخت در مراسم شرکت کرده بودند، پسرعموها، عموها، دایی ها... چند نفری از دوستان پدرش هم آنجا حضور داشتند. سوای جان که اندوهگین بود، فقط مادلین، دستیار باوفای پدرش بود که اشک چشمانش را پر کرده بود. کشیش عجله داشت مراسم را هرچه سریع تر تمام کند.

جان به یاد آورد که گورکن ها اولین مشت خاک را روی جنازه پدرش پاشیدند. آن ها هم عجله داشتند قبل از این که طوفان شروع شود کارشان را تمام کنند.

جان با دلی سنگین و گرفته با خود به این نتیجه رسید که زندگی چه فایده ای دارد وقت عزیزان متوفی زود او را فراموش می کنند، به خصوص این که راحتی و آسایش آن ها با ریزش چند قطره باران به هم بیاشد.

۱۰۲ رازهای یک میلیونر

اما مراسم دفن انجام شده بود. جان می دانست که دیگر هرگز پدرش را نخواهد دید و عجیب آن که علی رغم آن که حدود سی سال در خانواده زندگی کرده بود، حالا به یکباره خود را یتیم احساس می کرد. سنگ قبر پدرش را پیدا کرد. پدرش را کنار مادرش دفن کرده بودند. پدر و مادرش که عمری را کنار هم زندگی کرده بودند، حالا بار دیگر در کنار هم قرار داشتند.

جان چند شاخه گلی را که آورده بود روی سنگ قبر پدرش گذاشت و بعد به فکرش رسید که سنگ قبر مادرش خالی است، یکی از گل ها را روی سنگ قبر او گذاشت.

جان با صدای بلند گفت: «سلام پدر، امیدوارم حالتان خوب باشد. من که عالی هستم. من روی صندلی چرخ دار نشسته ام. شاید مجبور باشم بقیه عمرم را هم روی صندلی چرخ دار بنشینم. من و راشل از هم جدا شده ایم... تو بهتر از من می دانی، بعد از چند ماه از کارهای روزمره خسته می شوی. زنان بسیار زیادی دنبال من هستند. جای شکرش باقی است که صندلی چرخ دار به سرعت حرکت می کند. به فکرم رسیده که روی صندلی چرخ دارم یک موتور نصب کنم. این طوری طرفدارانم را بیشتر شگفت زده می کنم. همه عکاسانی هم که دنبالم می دوند، شگفت زده می کنم.

درباره کارم بگویم که از این بهتر نمی شود. دفتر کارم را تعطیل کرده ام، چون آنقدر کار دارم و سرم شلوغ است که فرصت نوشتن فیلم نامه هایم را ندارم. همه تهیه کنندگان فیلم های هالیوودی در خانه ام را می شکنند تا به آن ها زودتر و بیشتر فیلم نامه بدهم. برای امضای قرارداد هزاران دلار به من پول می دهند. با این حساب، همان طور که می بینی، زندگی زیباست. فکر کردم به سر وقت تو بیایم و به اتفاق جشن بگیریم.»

صحنه عجیبی در ذهنش نقش بست. اتفاقی که در زمان اقامتش در قصر پیرمرد میلیونر افتاده بود. در جریان صحبتی که سر میز شام داشتند، مرد

فصل هفدهم: مرد جوان زندگی ابدی را کشف می‌کند... ۱۰۳

سالخورده گفت زندگی عالی است، هر اتفاقی که می‌افتد در نوع خودش بهترین است. جان اعتراض کرده بود که پدرش خیلی زود این دنیا را ترک کرده است.

مرد سالخورده پرسید: «زود برای کی؟»

جان در حالی که کمی گیج و سردرگم به نظر می‌رسید گفت: «برای من»  
 «او به موقع این جهان را ترک کرد. زمان دقیق مرگ هرکسی حتی قبل از این که متولد شود، مقدر شده است. او کاری را که باید در این جهان انجام می‌داد، انجام داد. او باید در مرحله دیگری برای زندگی آماده شود. تو نه سال دیگر دوباره او را ملاقات می‌کنی.»

جان در حالی که به وجد آمده بود گفت: «نه سال دیگر؟»

و بلافاصله با خود فکر کرد، میلیونر سالخورده منظورش این بود که او نه سال دیگر می‌میرد، زیرا این تنها راه پیوستن مجدد به پدرش است.

«تو کراواتش را به او نشان خواهی داد...»

جان دستی به کراواتش کشید. این کراواتی بود که بعد از مرگ پدرش استفاده می‌کرد. این دومین باری بود که پیرمرد به کراوات او اشاره کرده بود. آیا او می‌دانست که این کراوات به پدر جان تعلق دارد؟ او فرصت نکرده بود این سؤال را بپرسد چون میلیونر گفته بود: «دنبال من بیا تا چیزی را نشانت دهم.»

پیرمرد به او گفته بود که زندگی جاودانه است، آینده انتظارش را می‌کشد. به همین دلیل است که برخی از نوابغ نبوغشان را در کودکی نشان می‌دهند. آن‌ها خودشان را برای زندگی جدید آماده می‌کنند.

«زندگی روشنگرانه سبب می‌شود آن‌ها از مرگ نترسند. آن‌ها همه روزه کاری را که باید بکنند، می‌کنند. به پاداش اعمالشان فکر نمی‌کنند. آن‌ها هر لحظه آماده‌اند تا از این جهان رخت بر بندند. آن‌ها وظیفه خود را انجام می‌دهند و دیگران را هم راهنمایی می‌کنند تا کار درست را انجام دهند.»



## فصل هجدهم

### مرد جوان قدرت هدف داشتن را کشف می کند...

جان به این نتیجه رسید که کاری بهتر از دوباره درگیر کار شدن، وجود ندارد. در عرض یک ماه بخشی از فیلمنامه‌اش را تکمیل کرد. متأسفانه استیو، کارمند فروشگاه ویدیویی، که قبلاً فیلمنامه را خوانده و نپسندیده بود، این بار هم از فیلمنامه خوشش نیامد و اعتماد به نفس جان را متزلزل کرد.

جان به موضوعی پرداخته بود که بسیار دشوارتر از آن چیزی بود که فکر می کرد. جان فکر کرده بود می تواند فیلمنامه نویس شود، درست مانند کسی که چون می تواند حساب خرید مواد غذایی اش را داشته باشد، فکر کند می تواند ریاضی دانی بزرگ شود.

جان به این نتیجه رسید شاید بهتر باشد به مؤسسه گلدستون برگردد و از کارفرمای سابقش بخواهد دوباره کار سابقش را به او بدهد. به هر صورت او طی سال ها ثابت کرده بود که یک کارمند بسیار خوب برای آن هاست.

البته او در بهترین شرایط از کار قبلی اش استعفا نداده بود. او بدون اعلام قبلی کارش را ترک کرده بود و سبب شده بود رئیسش یک مشتری بزرگ را از دست بدهد. اما امکانش وجود داشت که گلدستون آن رویداد را فراموش کرده باشد و حاضر باشد دوباره با او کار کند. جان حساب های بانکی اش را کنترل کرد و متوجه شد شرایط مطلوبی ندارند.

اگر خود را جمع و جور می کرد، می توانست سه یا چهار ماه و حداکثر پنج ماه دوام بیاورد. احساس کرد ترسی بر او غالب شده است. وقتی کارمند حقوق بگیر بود این ترس را نداشت. نمی ترسید از گرسنگی بمیرد، به دلیل این که نمی تواند اجاره خانه اش را بپردازد از آپارتمانش بیرون انداخته شود و از همه این ها بدتر، اتومبیل موستانگ مورد علاقه اش را از دست دهد. اما بعد به یاد احساس کسالتی افتاد که وقتی در مؤسسه گلدستون کار می کرد داشت. با خود گفت همه تلاش خود را می کند تا به آنجا برنگردد. نوشتن یک فیلم نامه نمی توانست آنقدرها کار سختی باشد. او درباره کسانی که در اولین تلاش خود موفق شده بودند، حکایت های متعدد خوانده بود؛ از جمله آن ها مستخدم رستورانی که توانسته بود اولین سناریوی خود را به قیمت ۲۵۰ هزار دلار به مایکل داگلاس بفروشد.

با این حساب این کار امکان پذیر بود. روی کاناپه عتیقه اش نشست و به سؤالاتی که به ذهنش رسیده بود فکر کرد. به کاغذهای پیش نویس دومین فیلم نامه اش که همه جا پراکنده شده بودند، نگاه کرد. آن ها را در شرایط یأس و ناامیدی کنار گذاشته بود. به یاد صحنه حیرت انگیزی افتاد که در قصر میلیونر تجربه کرده بود، همان وقتی که میلیونر درباره اهمیت هدف گذاری با او حرف زده بود.

آن دو در ساحل دریا که مشرف بر قصر پیرمرد بود با هم حرف می زدند.

«قصد داری با اولین فیلم نامه ات چه درآمدی به دست آوری؟»

و جان جواب داده بود: «نمی دانم»

«این اشتباه است.»

«از کجا بدانم چه مبلغی به دست می آورم. ابتدا باید آن را بفروشم تا جواب

این سؤال را بدانم.»

«با این روش هرگز به عظمت نمی رسی. هرگز پولدار نمی شوی. باید هدفی

را برای درآمد خود در نظر بگیری. باید بدانی برای فیلم نامه ات چه مبلغی می خواهی. بعد از نیروی درون خود استفاده می کنی و به ذهنت امکان می دهی

فصل هجدهم: مرد جوان قدرت هدف داشتن را کشف می کند... ۱۰۷

تو را راهنمایی کند. قبل از این که به سفر بروی باید بدانی که مقصدت کجاست. در غیر این صورت از همه جا سر در می آوری جز آنجایی که دوست داری. از این رو به من بگو می خواهی با فروش نخستین فیلم نامهات چه مبلغی کاسبی کنی؟»

«نمی دانم. شاید ده هزار دلار.»

میلیونر زد زیر خنده.

«روی تو زیاد باید کار شود. تلاش بیشتری کن. بگذار به جواب معقول تری برسیم.»

«نمی دانم ۲۵ هزار دلار چطور است؟»

«از بزرگ فکر کردن نترس. آیا می خواهی روزی میلیونر شوی یا نه؟»

«صد هزار دلار؟»

«خب، این یک کمی بیشتر شد؛ اما چرا نگوئی ۲۵۰ هزار دلار؟»

«بسیار خب، ۲۵۰ هزار دلار.»

«آیا به راستی فکر می کنی بتوانی این مبلغ درآمد داشته باشی؟»

«بله، من دست کم کسانی را می شناسم که در اولین کارشان این مبلغ درآمد

داشته اند. در مواردی حتی درآمدشان بیش از این بوده است.»

«و چه مدتی برای نوشتن این فیلم نامه زمان می خواهی؟»

«به این فکر نکرده بودم. آیا این موضوع آنقدرها مهم است؟ آنچه مهم است

الهام است. یک فیلم نامه چیزی نیست که آن را ظرف چند هفته نوشت. باید

بگذاری که سناریوی تو شکل بگیرد.»

بار دیگر باغبان پیر زیر خنده زد. کارش شبیه نوجوانی بود که لطیفه

مضحکی شنیده و حالا می خندد.

«تو مشرب جالبی داری.» لحظه ای مکث کرد و در فکر فرو رفت و بعد

گفت: «می خواهم با تو شرطی ببندم.»

«شرط؟»

۱۰۸ که رازهای یک میلیونر

«بله، آن چتر را در آنجا می‌بینی؟» این را گفت و یک چتر آبی و طلایی‌رنگ در فاصله دویست متری را در ساحل نشان داد. چتر از یک زوج سالمند در برابر آفتاب حفاظت می‌کرد.

«بله»

«فکر می‌کنم سریع‌تر از تو می‌توانم خودم را به آنجا برسانم.»

«می‌خواهید با من مسابقه دهید؟»

«بله، دقیقاً»

«اما من جوان‌تر از شما هستم و...»

«من پرسیدم که چند سال داری؟ از تو پرسیدم آیا می‌خواهی شرط ببندی؟»

«بسیار خب، سر چه مبلغی؟ یک‌هزار دلار؟»

جان تکان خورد: «بسیار خب، باشد.»

مرد میلیونر او را به یک کابین کوچک روی ساحل دریا هدایت کرد. در این کابین مردم می‌توانستند لباس شنا بپوشند. در آن جا چند حلقه نجات، چتر و چیزهای دیگر به چشم می‌خورد. مرد سالخورده یک جفت چوب پا از آنجا بیرون کشید. بعد شلوارش را تا حد ران‌هایش بالا زد. ساق‌هایش هنوز عضلانی بودند. نشانی از سالخوردگی در بدن پیرمرد میلیونر دیده نمی‌شد.

«من حاضرم.»

«اما من فکر نمی‌کردم...» جان به فکرش نرسیده بود که او می‌خواهد در مسابقه از چوب پا استفاده کند؛ اما خیلی زود نظرش را تغییر داد. یک آدم هفتادساله با چوب پا بدون آن نمی‌توانست مردی به سن و سال او را شکست دهد.

«مسئله‌ای پیش آمده؟»

جان گفت: «نه، نه، مسئله‌ای وجود ندارد. هرگاه شما حاضر باشید من هم حاضرم.»

«یک، دو، سه؛ حرکت!»

پیرمرد با چوب پاها به سرعت به حرکت درآمد. جان در ابتدا عقب افتاد، اما مطمئن بود که می‌تواند برنده شود. جان بر سرعت خود افزود اما متوجه شد که

فصل هجدهم: مرد جوان قدرت هدف داشتن را کشف می کند... ۱۰۹

پیرمرد هم بر سرعت خود اضافه کرده است. پیرمرد حدود ده متری از جان جلو افتاده بود. آنچه جان حسابش را نکرده بود، نرمی ماسه ها بود. با هر قدم بیشتر در شن ها فرو می رفت، به طوری که نمی توانست قدم محکمی بر دارد. اما میلیونر سالخورده انگار پرواز می کرد. در همان لحظه جان روی ماسه ها به زمین خورد اما به سرعت از جایش بلند شد و با تمام سرعت شروع به دویدن کرد. اما بی فایده بود. جان بعد از پیرمرد به خط پایان مسابقه که همان چتر آبی و طلایی رنگ بود، رسید. میلیونر که هنوز روی چوب پاهایش بود به جان نگاه کرد. نفسش ابدأ به شماره نیفتاده بود، در حالی که جان به شدت نفس نفس می زد.

میلیونر در حالی که از روی چوب پاهایش پایین می آمد گفت: «هزار دلار؛ دوهزار دلار به من مدیونی.»

جان در حالی که دست در جیبش کرده بود گفت: «مطمئن نیستم که...»

«اشکالی ندارد، می توانی بعداً بپردازی.»

وقتی به ساحل برگشتند تا چوب ها را آنجا بگذارند، میلیونر توضیح داد: «هدف چیزی شبیه این چوب پاهاست. آن ها اجازه می دهند مردی به سن و سال من از جوانی به سن و سال تو ببرد. اغلب اشخاص فقط از جزیی از توانمندی های بالقوه خود استفاده می کنند. اگر هدف درستی داشته باشید، حتی می توانید از سطح انتظارات خود هم فراتر روید. اما فراموش نکنید که هر هدف دو رو دارد، درست همان طور که فقط با یک چوب پا نمی توانستم برنده مسابقه شوم. برای رسیدن به هدف باید کمی وقت صرف کرد. اگر غیر از این باشد به این می ماند که در قایقی در میان یک دریاچه نشسته باشی و فقط یک پارو داشته باشی و مجبور باشی از یک سمت پارو بزنی. می توانی با تمام نیرویت پارو بزنی، می توانی مقصد و نیت خیر داشته باشی، اما موفق نمی شوی. اما اگر هدف شخصی داشته باشی و ابزار لازم را هم تهیه کنی، به نتیجه مورد نظرت می رسی.»

مرد سالخورده روی ماسه ها زانو زد و رقم فروش فیلم نامه را روی ماسه ها نوشت: ۲۵۰,۰۰۰ دلار.

۱۱۰ رازهای یک میلیونر

«حالا تو زمانی را که می‌خواهی صرف رسیدن به هدف کنی مشخص کن.»  
جان برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد روی ماسه‌ها نوشت: سه ماه.  
«نه باید تاریخی را مشخص کنی. سه ماه از حالا و تاریخ مشخص.»  
جان به سرعت محاسبه کرد، عبارت سه ماه را پاک کرد و به جای آن روزی را مشخص نمود.

مرد میلیونر با رضایت خاطر نگاه کرد. ظاهراً جان کار مهمی را انجام داده بود، در حالی که به دریا نگاه می‌کرد گفت: «حالا باید شب و روز هدف‌ت را تکرار کنی. زیرا زندگی می‌تواند هدف‌های ما را محو و کم‌رنگ کند. می‌تواند آنچه را که روی ماسه‌ها نوشته‌ایم پاک کند.»  
جان گفت: «من فراموش نمی‌کنم.»

دو مرد برای لحظه‌ای سکوت کردند. کمی دورتر و حدوداً صدمتری آن‌ها، انگار از دریا صدای فریادی به گوش می‌رسید، صدایی شبیه صدای یک دختر جوان.  
میلیونر سالخورده به سرعت به سمت آب دوید. جان هم به دنبال او روانه شد. این بار هم بدون این که پیرمرد از چوب پا استفاده کند زودتر از جان به لب آب رسید. دختری در حال غرق شدن بود. پیرمرد به سمت او شنا کرد. پیرمرد موهای دختر را گرفت و او را به سمت ساحل کشید. دختر بیهوش شده بود و از آنجائی که نفس نمی‌کشید، پیرمرد اقدامات اولیه را به جای آورد و به او تنفس مصنوعی داد. بعد از چند ثانیه دختر شروع به سرفه کرد، آب از دهانش بیرون ریخت و لحظاتی بعد چشمانش را باز کرد و دانست که نجات یافته است.

چند عابر که در میان آن‌ها پدر و مادر دختر هم به چشم می‌خوردند به سمت آن‌ها دویدند، اما میلیونر به محض آن که دید دیگر به او نیازی نیست، ایستاد و به جان گفت: «بیا برویم» و بعد در حالی که راه افتاد پاچه‌های شلوارش را پائین آورد. جان بدون این که حرف بزند به دنبال او به راه افتاد و متعجب از ساق‌های ورزشکارانه مرشد و راهنمایش بود.

«شما زندگی او را نجات دادید.»

فصل هجدهم: مرد جوان قدرت هدف داشتن را کشف می کند... ۱۱۱

«می گویند وقتی جان کسی را نجات می دهید همه انسانیت را نجات داده اید، اما مهم تر از این، آزاد کردن کسی است تا دوباره به اینجا نیاید و نمیرد. با آزاد کردن یک نفر، شما انسانیت را آزاد می کنید. چون وقتی کسی آزاد می شود، اولین وظیفه اش این است که دیگری را آزاد کند. وظیفه کسی که آزاد می شود این است که دیگری را آزاد کند و...»

از روزی که جان پیرمرد میلیونر را ملاقات کرده بود سوآلی در ذهنش مطرح شده بود و حوادث بعدی هم آن را تقویت کرده بودند و بر کنجکاوی او افزوده بودند. از این رو دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «اگر اشکالی نداشته باشد، می خواهم بدانم شما چند سال دارید؟»

«به نظر تو من چند سال دارم؟»

«نمی دانم؛ اگر بخواهم با توجه به راه رفتنتان قضاوت کنم، باید بگویم که شما برای شکست دادن من اصلاً احتیاجی به آن چوپ پاها نداشتید.»

«من با استفاده از آن چوب ها خودم را در موقعیت نامناسب قرار دادم.»

نمی خواستم یک جوان سی ساله را تحقیر کرده باشم.»

«حالا با این حساب چندساله هستید؟»

«احتمالاً باور نمی کنی، اما من ۱۰۲ ساله هستم.»

«۱۰۲؟ این امکان پذیر نیست.»

«در جمع مردم کوه نشین، که من هم از آن ها هستم، هنوز یک مرد جوان به حساب می آیم. می دانم برادرانم به راز جوانی پی برده اند. جامعه ذهن ما را پر از اطلاعات غلط درباره جوانی می کند. مردم برنامه ریزی می شوند تا ۱۲۰ سال عمر کنند. اما ما را شرطی کرده اند که فکر کنیم آدم شصت ساله پیر است و حال آن که این طور نیست. یکی از چیزهایی که مردم را زود پیر می کند این است که آن ها در لحظه حال زندگی نمی کنند، زندگی شان را هم با عشق پیر نمی کنند. کسانی که همه را دوست دارند، از همه موقعیت ها لذت می برند، نگران آینده نیستند و بار گذشته ها را به دوش نمی کشند، برخلاف نظم متعارف پیر نمی شوند.»

## ۱۱۲ رازهای یک میلیونر

بیماری نمی‌تواند روی آن‌ها تأثیر بگذارد زیرا آن‌ها در هماهنگی زندگی می‌کنند. وقتی این هماهنگی را از دست می‌دهیم، بیماری به سراغ ما می‌آید. بیماری پیامی است که به ما می‌گوید هماهنگی ما از دست رفته است. خوب به این موضوع فکر کن. سعی کن آخرین روزی را که بدون فکر منفی گذراندی به یاد بیاوری یا روزی را که از کسی تنفر نداشتی. باید منفی‌های ذهنت را به عشق تبدیل کنی. بار دیگر تبدیل به یک کودک شو. با بازوهای گشوده از دیگران استقبال کن، بدون تعصب، بدون تنفر.

البته عوامل دیگری هم وجود دارد که دیگران را زود پیر می‌کند، مثل دوبرابر غذای معمولی غذا خوردن، دوبرابر کمتر از حدی که لازم است تنفس کردن و به توانمندی‌های بالقوه خود فکر نکردن.»

جان و میلیونر از کنار گروهی از بچه‌ها گذشتند که با شور اشتیاق روی ماسه‌های ساحل یک قلعه درست می‌کردند. مرد سالخورده از سرعت قدم‌هایش کاست و به تماشای آن‌ها ایستاد. به نظر می‌رسید گروهی کار می‌کنند. بعضی از آن‌ها برج را می‌ساختند و بعضی با سطل از دریا آب می‌آوردند تا ماسه‌ها را خیس کنند.

«اگر اشخاص بیش از هر چیزی از مرگ می‌ترسند، علتش این است که در زندگی‌شان یک‌بار هم شاد نبودند و حتی یک لحظه شادی را تجربه نکرده‌اند. ترس از مرگ ناشی از میل و خواسته تجربه شادی، حتی یک‌بار قبل از ترک این کره خاکی است. اما چرا مردم تا این حد ناخشنودند؟ برای این‌که مانند این بچه‌ها زندگی‌شان را صرف ساختن قلعه در ماسه‌ها می‌کنند و صبح روز بعد وقتی می‌بینند اثری از دست‌ساخته آن‌ها باقی نمانده، حیرت‌زده می‌شوند. تو این اشتباه را تکرار نکن. به درونت نگاه کن، خداوند را در قلبت احساس کن، خداوند را در قلوب همه مردم پیدا کن.»

وقتی روی ساحل به کلبه رسیدند جان به جایی که هدفش را نوشته بود نگاه کرد. تاریخی که جان نوشته بود در اثر باد به کلی محو شده بود، اما عجیب بود، رقم درآمدهی را که مرد میلیونر بر ماسه‌ها نوشته بود هنوز به خوبی دیده می‌شد.

## فصل نوزدهم

### مرد جوان به زندگی از دست رفته خود فکر می کند...

منابع مالی جان به سرعت کاهش می یافتند، اما او تصمیم گرفت قبل از نوشتن فیلم نامه جدید چند روزی را به استراحت بپردازد.

جان به این نتیجه رسید که باید فکر راشل را از سرش بیرون کند. تردید و دودلی او را از پای در می آورد. برای آخرین بار به ترانه «فراموش نشدنی» گوش کرد و بعد سی دی را خرد کرد. بعد از ظهر آن روز به ذهنش رسید که دو ساعت به راشل فکر نکرده است، اما وقتی سوار تاکسی شد، ترانه «ما اینجا هستیم» پخش می شد؛ این آهنگ را قبلاً به اتفاق راشل شنید بودند. دوباره به یاد راشل افتاد. فهمید که خودش را فریب داده است. او راشل را فراموش نکرده بود و احتمالاً هرگز فراموش نخواهد کرد.

راننده تاکسی برای دومین بار پرسید: «کجا می روید آقا؟» و بعد در آینه عقب را نگاه کرد. چشمان جان پر از اشک بود. به ذهن راننده رسید که حتماً مواد مخدر استعمال کرده است.

«مهم نیست کجا، هر جایی در مانهاتان، می خواهم کمی بگردم.»

روی پل بروکلین آسمان خراش ها دیده می شدند، همه از روشنایی برق می زدند. همیشه این صحنه را دوست داشت، اما حالا برایش بی تفاوت بودند. او

به این نتیجه رسید که از دست دادن و رها کردن راشل اشتباه بسیار بزرگی بوده، نه تنها زنی فوق‌العاده بود، بلکه می‌توانست مادر بسیار خوبی برای فرزندانش بشود.

جان در حالی که در تاکسی نشسته بود به این نتیجه رسید که در حال حاضر زندگی‌اش خیلی خالی است. دلش برای راشل خیلی تنگ شده بود. وقتی راشل بود همه چیز عالی بود. او به همه چیز زندگی می‌داد. با هر کس نشست و برخاست می‌کرد، به او زندگی می‌بخشید.

بعد بی‌مقدمه تصمیم گرفت. به راننده گفت که به بروکلین برگردد. بعد آدرس راشل را به او داد و گفت قبل از رفتن به اینجا ابتدا جلوی خانه او توقف کند. می‌خواست حلقه نامزدی را از خانه‌اش بر دارد.

او مصمم بود یک‌بار و برای همیشه واقعیت را با راشل در میان بگذارد. دلیلی نداشت که راشل حرف او را باور نکند. معلولیت او بیانگر همه چیز بود. می‌خواست ملتسانه از راشل بخواهد که او را بپذیرد، اما دلش نمی‌خواست که راشل از روی دلسوزی و ترحم او را بپذیرد. شاید با رسیدن به عشق راشل سلامتی‌اش را هم بازمی‌یافت. مگر نه این بود که دکترش به او گفته بود بهبودی‌اش امکان‌پذیر است اما زمانش مشخص نیست. هر لحظه می‌توانست این اتفاق بیفتد؛ یک هفته، یک ماه یا یک سال دیگر.

با عشق راشل راحت‌تر می‌توانست بر بیماری خود غلبه کند. بدترین ناراحتی او این بود که از کسی که او را دوست داشت فاصله گرفته بود.

از راننده تاکسی خواست در سمت دیگر خیابان و روبه‌روی خانه راشل منتظر بماند. ضربان قلبش تند شده بود. فکر این که دوباره راشل را ببیند ضربان قلبش را تند کرده بود.

راننده گفت: «تا الان کرایه اتومبیل ۴۲ دلار شده است». می‌ترسید جان پول او را ندهد، اما از سوی دیگر با خود حساب کرد، کسی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشیند نمی‌تواند فرار کند.

فصل نوزدهم: مرد جوان به زندگی از دست رفته خود فکر می‌کند... ۱۱۵

«همین حالا پولتان را می‌دهم» جان این حرف را زد و یک اسکناس پنجاه دلاری به راننده داد.

«اشکالی ندارد، لازم نیست حالا پول بدهید» اما ته قلبش خیالش راحت شد. وقتی جان کیف پولش را در جیبش گذاشت در خانه راشل باز شد و راشل به اتفاق یک مرد بسیار شیک‌پوش که حدوداً چهل ساله می‌نمود، از خانه خارج شد. او یک وکیل و اصالتاً فرانسوی بود که حالا چند سالی می‌شد در نیویورک وکالت می‌کرد. کسی به نام لوئیس رنو. او قبل از آشنایی راشل با جان، با راشل آشنایی داشت. لوئیس که دوبرابر راشل سن داشت با یک بیوه ازدواج کرده بود.

جان بلافاصله به یادش آمد که چند روز قبل وقتی به راشل زنگ زده بود، راشل اسم او را به زبان آورده بود اما جان خجالت کشیده بود حرف بزند.

جان نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. احساس بدی به او دست داد؛ با تلخی و مرارت به این نتیجه رسید که راشل کمترین فرصت را از دست نداده، بعد به ذهنش رسید که باید احمق باشد که این‌گونه فکر کند. او بدون مقدمه و به‌طور ناگهانی به راشل اظهار علاقه کرده بود و بعد هم ناگهانی او را از کارش اخراج کرده بود. این رفتار او می‌توانست راشل را به‌شدت افسرده کند. این حق راشل بود که درباره زندگی خود تصمیم بگیرد. نیازی نداشت که از او اجازه بگیرد.

مشخص بود که راشل زندگی جدیدی را شروع کرده است. او ماجرای جدایی از جان را فراموش کرده بود. به ذهن جان رسید که او برای همیشه راشل را از دست داده است. با قلب شکسته از راننده خواست او را به خانه‌اش برساند.



## فصل بیستم

### مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می برد...

وقتی جان به خانه برگشت حلقه نامزدی را در کشوی میزش و کنار همه هدایایی که از راشل گرفته بود، قرار داد. بعد به یاد سخنان باغبان سالخورده در ساحل دریا افتاد. به ذهنش رسید یکی از دلایل این که نتوانسته فیلمنامه خوبی بنویسد این بوده که برای خودش هدف مالی دقیقی در نظر نگرفته است.

بعد از کمی فکر به عدد ۲۵۰ هزار دلار رسید. به این نتیجه رسید که می خواهد در ازای فروش فیلمنامه ۲۵۰ هزار دلار دریافت کند.

آن شب بار دیگر جلوی گل رزش نشست و با صدای بلند تکرار کرد که تا سه ماه دیگر باید در ازای فروش فیلمنامه اش ۲۵۰ هزار دلار دریافت کند.

او از آن جهت برای نگارش و فروش فیلمنامه اش سه ماه وقت در نظر گرفته بود که برای رسیدن به موفقیت به این زمان احتیاج داشت. کمی دیرتر در حالی که همچنان به ۲۵۰,۰۰۰ دلار فکر می کرد به خواب رفت.

صبح روز بعد با روحیه خوبی از خواب بیدار شد. به ذهنش مراجعه کرد و از سام (اسم مستعاری بود که برای ذهن نیمه هوشیارش انتخاب کرده بود) خواست به او برای نوشتن سومین فیلمنامه اش الهام دهد. به ذهنش رسید اگر می خواهد فیلمنامه خوبی بنویسد باید فیلمنامه هایی را که قبلاً نوشته شده بودند و به

## ۱۱۸ رازهای یک میلیونر

موفقیت رسیده بودند، مطالعه کند. در واقع این یکی از چیزهایی بود که میلیونر سالخورده به او توصیه کرده بود.

صحنه‌ای در باغ رز به یادش آمد که پیرمرد به او گفته بود اغلب میلیونرها می‌توانند حدس بزنند چرا یک بوته گل رز می‌تواند با آن که جنسیتی مشابه سایر رزها دارد، اما بیش از بقیه رشد کند.

او باید بیشتر توجه می‌کرد، باید به جزئیات می‌پرداخت تا به اصولی دست پیدا کند که فقط چند فیلم‌نامه‌نویس موفق از آن بهره می‌بردند. ایده‌ای به ذهنش رسید؛ باید صد فیلم موفق بیست‌ساله اخیر را کرایه و تماشا می‌کرد.

سان تزو در کتاب وصیت میلیونر نوشته بود: «شکست دادن دشمن بدون جنگیدن، موفقیت نهایی جنگجوست». جان با به یاد آوردن این سخن خردمندانه به ذهنش رسید که علت ناکامی‌اش تا آن زمان این بود که بدون تدارک قبلی کافی به جنگ دشمن رفته است. جان به این نتیجه رسید که برای موفق شدن در هر کاری به یک برنامه قطعی نیاز دارد.

اولین مشتری بود که به ویدیوفروشی محل مراجعه می‌کرد. او برنامه‌اش را با استیو در میان گذاشت. استیو بلافاصله از پشت پیشخوان مجله‌ای را برداشت و به جان داد. در این مجله اسامی صد فیلم برتر در بیست سال اخیر چاپ شده بود. جان دو هفته روزی هفت فیلم را به ترتیبی که در مجله نوشته شده بود تماشا کرد.

همه روزه استیو هفت فیلمی را که جان آن‌ها را دیده بود دریافت می‌کرد و به او هفت فیلم جدید می‌داد.

در این مدت جان پیتزا، جوجه‌کیاب و انواع ساندویچ‌ها را سفارش می‌داد و بعد در حالی که چشم به صفحه تلویزیون می‌دوخت تا فیلم‌های دریافتی را ببیند، غذایش را می‌خورد. جان به دیدن فیلم‌ها قناعت نمی‌کرد و نکات مهم هر فیلم را هم روی کاغذ یادداشت می‌نمود.

فصل بیستم: مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می‌برد... ۱۱۹

وقتی از صحنه‌ای به خنده می‌افتاد، وقتی صحنه متأثرکننده‌ای را می‌دید که اشک در چشمانش جاری می‌شد، از خود می‌پرسید چه عاملی سبب شد او به خنده یا گریه بیفتد. گاه مجبور می‌شد صحنه‌ای را پنج تا ده بار ببیند تا به کُنه مطلب پی ببرد.

هرچه بیشتر فیلم تماشا می‌کرد، بیشتر انگاره و طرح در او شکل می‌گرفت. او به این نتیجه رسید که اکثر فیلم‌های موفق از وجوه مشترک و واحدی برخوردارند. البته او می‌دانست که نمی‌تواند از قواعد مشخص و واحدی استفاده کند.

او در زمینه فیلم‌نامه‌نویسی به اصول و قواعدی پی برد که تا آن زمان از آن‌ها بی‌اطلاع بود. میلیونر با او حرف‌هایی زده بود که کاملاً درست بودند. او گفته بود که باید ذهنی نظاره‌گر داشت. این ذهن می‌تواند به مطالبی پی ببرد که ذهن معشوش و حواس‌پرت از دیدن آن‌ها محروم است. او به این نتیجه رسید که تمرکز، کلید موفقیت است. او با رفتن راشل حالا با قلبش فکر می‌کرد و با ذهنش احساس می‌نمود. او داشت کم‌کم به یک هنرمند تبدیل می‌شد.

جان بعد از دیدن صد فیلم، شروع به نگارش سومین فیلم‌نامه خود کرد. احساس می‌کرد هر روز که می‌گذرد تمرکزش بهتر و بیشتر می‌شود. او می‌توانست تصاویری را در ذهن خود ببیند که قبلاً از دیدنشان عاجز بود.

یک‌بار میلیونر برایش درباره اهمیت بی‌حرکت ماندن فیزیکی صحبت کرده بود - او با اقتباس از پاسکال گفته بود: «بزرگ‌ترین مشکل مردم این است که نمی‌توانند به تنهایی در یک اتاق بمانند». حالا جان به اهمیت گفته‌های میلیونر پی می‌برد. او قدرت پنهان در قلب آرامش را احساس می‌کرد.

گاه پانزده تا بیست دقیقه چنان تمرکز می‌کرد که خودش به هراس می‌افتاد. چند ثانیه‌ای که در کارش فرو می‌رفت، اصولاً فراموش می‌کرد چه می‌کند و کیست.

۱۲۰ رازهای یک میلیونر

حالا در روز دفعاتی که الهام به سراغش می‌آمد، بیشتر شده بود. حافظه‌ای عالی پیدا کرده بود و دقت عمل فراوان داشت.

این حالات او را به وجد می‌آوردند، از شرایطی که پیدا کرده بود لذت می‌برد. احساس می‌کرد به بخشی از وجودش پی برده که قبلاً برایش ناشناخته بود.

شب‌ها بعد از یک روز کار طولانی که گاه به پانزده ساعت می‌رسید، قهقهه سر می‌داد؛ به‌طوری که همسایگانش را نگران می‌کرد. گاه چنان آرامش عمیقی را احساس می‌کرد و چنان رضایتی به او دست می‌داد که فکر می‌کرد اگر در این حالت و شرایط بمیرد، جای تأسفی برایش باقی نمی‌ماند.

در عرض دو ماه‌ونیم فیلم‌نامه را به‌طور کامل بازنویسی کرد و با عجله به ویدیوفروشی رفت تا نسخه‌ای از نوشته‌اش را به استیو بدهد. نیمه‌شب بود که استیو به او زنگ زد و گفت به‌قدری تحت تأثیر فیلم‌نامه قرار گرفته که تمام آن را بدون وقفه خوانده است.

«این بهترین فیلم‌نامه‌ای است که تا به حال خوانده‌ام. من مطمئنم می‌توانی در ازای پول زیادی آن را بفروشی. همین حالا فیلم‌نامه را برای چند تهیه‌کننده و آژانس تهیه فیلم بفرست.»

جان به توصیه استیو گوش داد. ده‌دوازده نسخه از فیلم‌نامه را تهیه کرد و آن را برای بزرگ‌ترین استودیوهای تهیه فیلم هالیوود فرستاد. بعد از یک ماه‌ونیم آخرین نامه را که فیلم‌نامه را رد کرده بود، دریافت کرد. به‌شدت به هم ریخت، نه‌تنها ناکامی‌اش او را شگفت‌زده کرده بود، بلکه پولش هم در حال تمام‌شدن بود. دو، سه و در نهایت یک ماه می‌توانست دوام بیاورد.

بار دیگر میلیونر سال‌خورده را سرزنش کرد. همه اصول پیشنهادی او پیشیزی ارزش نداشتند. او یک شارلاتان بود و جان فریب خورده بود. در دنیا اصل یا قانون رمز و رازگونه‌ای وجود نداشت. همه چیز به هم ریخته و آشفته بود، همه چیز بی‌مفهوم و بی‌معنا بود و جان هم ساده‌لوح بود که فکر می‌کرد غیر از این است.

فصل بیستم: مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می‌برد... ۱۲۱

جان مایوسانه در رختخوابش دراز کشید، اما آن شب خوابی شگفت‌انگیز دید. او دید که روی صندلی چرخدارش بالای صخره‌ای در گراندکانیون ایستاده است. طوفانی ابرهای سیاه را به بالای سرش آورد. جان سعی داشت فرار کند تا به خانه برسد، اما موفق نمی‌شد. باران شروع شد و در لحظه‌ای سر و صورت و لباس‌هایش را خیس آب کرد. جان سرش را به عقب برگرداند تا ببیند که چه مانعی سبب شده که نتواند حرکت کند، اما تنها چیزی که دید، آسمان آبی در پشت سرش بود؛ بعد شیئی نورانی را دید که به سرعت به او نزدیک می‌شد.

لحظه‌ای بعد جان متوجه شد که آن شی نورانی کسی جز مرد میلیونر نیست. او هم روی یک صندلی چرخ‌دار نشسته بود و به سمت او می‌آمد. به‌طور شگفت‌انگیزی طوفان به او کاری نداشت. میلیونر سالخورده لحظه‌ای بعد در کنار او بود. تبسمی آرام بر لبانش نشسته بود و بدنش کاملاً خشک بود.

پرسید: «حالت چطوره؟»

جان جواب داد: «بد»

«فکر می‌کنم به کمی شامپو احتیاج داری.»

این را گفت و از جیب کت مندرسش شیشه‌ای را بیرون آورد که در آن مایعی بسیار درخشان‌تر از شامپوهای معمولی بود. پیرمرد در شیشه را باز کرد و همه محتویات آن را روی سر جان ریخت. مایع به طرف پائین سرازیر شد و همه بدن او را در بر گرفت. احساسی از شادمانی به جان دست داد که قبلاً نظیر آن را تجربه نکرده بود؛ احساسی بسیار شیرین که جان دلش می‌خواست در باقی عمرش باقی بماند.

میلیونر سالخورده گفت: «وقتی فکر می‌کنی که همه چیز تمام شده، تازه همه چیز شروع می‌شود. تو برای این شامپو هفده دلار به من بدهکاری.»

«هفده دلار؟»

«نه، شوخی کردم. اما چطور شده که هنوز نتوانسته‌ای فیلم‌نامه‌ات را

بفروشی؟»

۱۲۲ رازهای یک میلیونر

«نمی‌دانم»

«آیا واقعاً معتقدی که می‌توانی آن را بفروشی؟»

«بله»

«آیا مطمئن هستی؟»

«بله»

«اگر به‌واقع اعتقاد داشته باشی، هر کاری را می‌توانی بکنی.»

«من به‌واقع اعتقاد دارم.»

«بس به من ثابت کن. باید خودت را از این صخره به پائین بیندازی، بدون

هیچ ترسی.»

«خب... منظورم این است که... آیا فکر نمی‌کنید که کمی مبالغه می‌کنید؟

من...»

«اعتقاد داری یا نه؟»

«بله دارم.»

«پس ثابت کن.»

بعد از لحظه‌ای تردید جان به این نتیجه رسید که راه برگشت ندارد. از این‌رو

صندلی چرخدارش را به سمت لبه پرتگاه برد. به خود گفت که می‌تواند صندلی

چرخدارش را در هوا به پرواز در آورد و مانند یک هواپیما پرواز کند.

و در میان ناباوری‌اش به‌واقع پرواز کرد. صندلی چرخدار در هوا معلق ماند،

انگار وزنش از هوا سبک‌تر بود. جان از آن بالا به گراندکانیون در زیر پایش نگاه

کرد. طوفان فروکش کرده بود و یک رنگین‌کمان زیبا در دل آسمان جای گرفته

بود.

در این زمان برای لحظه‌ای ایمانش سست شد. با خود به این نتیجه رسید

که اتفاقی که افتاده غیرممکن است. کسی نمی‌تواند بدون یک حمایت مکانیکی

پرواز کند.

فصل بیستم: مرد جوان به ارزش پایداری و استقامت پی می‌برد... ۱۲۳

ناگهان مانند هواپیمایی که موتورش را از دست داده یا بالش کنده شده به سمت زمین به حرکت درآمد. جان مایوسانه فریاد کشید. مرگی وحشتناک انتظارش را می‌کشید. خوشبختانه در یک لحظه فهمید که چه اتفاقی افتاده؛ او ایمانش را از دست داده بود و با از دست دادن ایمان قدرت جادویی‌اش به انتها رسیده بود. جان شروع به فریادکشیدن کرد: «می‌توانم پرواز کنم، می‌توانم پرواز کنم.»

اگر معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد دوباره می‌توانست پرواز کند. جان که به وجد آمده بود شروع به خندیدن کرد. لحظه‌ای بعد مرد میلیونر در کنارش قرار گرفت. حالا انگار دو هواپیما در کنار هم پرواز می‌کردند.

«می‌بینی، کار آنقدرها هم دشوار نیست، به تنها چیزی که نیاز داری ایمان و اعتماد است. بیا کمی تفریح کنیم.»

صندلی چرخ‌دار پیرمرد سرعت گرفت. جان تمرکز کرد و توانست به او برسد. «فراموش نکن، اگر ایمان داشته باشی به هرچه بخواهی می‌توانی برسی.»  
«این را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

«باید حالا از پیش تو بروم، کارهایی دارم که باید انجام دهم.»

بار دیگر میلیونر سالخورده بر سرعت خود افزود. جان سعی کرد دوباره خودش را به او برساند، اما موفق نشد. لحظه‌ای بعد میلیونر از نظر ناپدید شد، اما صدایش همچنان در فضا طنین‌افکن بود: «تو موفق می‌شوی. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

صدای میلیونر همچنان به گوش جان می‌رسید: «هر روز نخستین روز باقیمانده ایام زندگی توست. سعی کن شکست‌های گذشته را فراموش کنی. نومی‌دی‌ها را فراموش کن، اما از آن‌ها درس بگیر. به خود بگو هر ناکامی که نصیب شده، سبب می‌شود در آینده یک ناکامی کمتر برایت باقی بماند.

ممکن است عجیب به نظر برسد، اما هر شکست و ناکامی تو را به هدف نزدیک‌تر می‌کند. ناکامی‌ها نیرو و قدرت شما می‌شوند و این می‌تواند موفقیت

## ۱۲۴ رازهای یک میلیونر

آتی شما را بیشتر کند. بیاموز که ناراحتی‌ها و مشکلات گذشته را فراموش کنی. لوحت را پاک کن، زندگی تو هر روز از نو شروع می‌شود. عزم‌ت هر روز راسخ‌تر می‌گردد و به موفقیتی که هرگز فکرش را نمی‌کردی نزدیک‌تر می‌شوی. کافی است مداومت داشته باشی.

پشتکار و مداومت بر هر مشکلی غلبه می‌کند. نبوغ تو در این پشتکار متجلی می‌شود. این اثبات نهایی عشقی است که به هر کاری که می‌کنی، داری. اگر در برخورد با کارت اشتیاقی سوزان داشته باشی، هرکاری تو را سرشار می‌کند و شکستی در کار نخواهد بود.

هر کاری که می‌کنی به تو درس می‌دهد. شکست تنها در چشمان اشخاص معمولی وجود دارد. اشتباه کردن خجالت ندارد. با هر شکست و ناکامی منش قدرتمندتری به دست می‌آوری و روح‌ت پر دوام‌تر می‌شود. بیشتر و بیشتر بر سرنوشت خود حاکم می‌شوی. مگر نشنیده‌ای که هراکلیوس می‌گوید منش مساوی سرنوشت است.

هر ناکامی اشکالات و نواقص منش را برطرف می‌کند. هرچه صبورتر بتوانی شکست و ناکامی را برطرف کنی، کامل‌تر می‌شوی؛ زیرا صبر و شکیبایی و تواضع فضایل بزرگان هستند. تو خود می‌دانی که این ناکامی سنگ زیربنای موفقیت است. بدان که ازلی و جاودانه هستی، بدان که تو عظیم‌تر از شکست هستی. حتی از موفقیت بزرگ‌تر هستی. هرگز تسلیم نشو. هرگز، هرگز.»

## فصل بیست و یکم

### مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود...

جان صبح روز بعد با شجاعت تمام از خواب بیدار شد. کلمات میلیونر در گوش‌هایش طنین‌انداز بودند: «تو موفق خواهی شد». بعد به یاد خواب غریبی که دیده بود افتاد. در خواب دیده بود که با ایمان و اعتقاد می‌تواند پرواز کند. ایمان، باید ایمان و اعتقاد می‌داشت، اعتقادی به سختی فولاد مبنی بر این که فیلم‌نامه‌اش را خواهد فروخت.

چند هفته یا چند ماه، در مقایسه با عمری زندگی قابل قیاس نبود. وقتی موفق شود همه این ناراحتی‌ها را فراموش می‌کند، اما بعد به سرعت به شرایط مالی و پولی خود توجه کرد و به این نتیجه رسید که یک هفته و حداکثر دو هفته بیشتر دوام نخواهد آورد.

حس اضطراب بر او حاکم شد. آیا برای فروش فیلم‌نامه‌اش همه اقدامات لازم را به عمل آورده بود؟ شروع به بررسی نامه‌های رد شده کرد. می‌خواست تک‌تک آن‌ها را تجزیه و تحلیل کند. وقتی خوب بررسی کرد، متوجه شد بعضی از نامه‌ها او را به یک‌باره رد نکرده‌اند. در بعضی از نامه‌ها آمده بود که آن‌ها فیلم‌نامه‌هایی را که سفارش نداده‌اند، نمی‌پذیرند. این یعنی آن‌ها حتی فیلم‌نامه‌اش را هم نخوانده بودند. حال چه می‌توانست بکند؟ او در دنیای

۱۲۶ که رازهای یک میلیونر

استودیوهای فیلم برداری و دنیای سینما کسی را نمی‌شناخت که از او تأیید بگیرد. از چه راهکاری می‌توانست استفاده کند؟

البته می‌توانست به خانه‌های آن‌ها برود و مسئله را با آن‌ها در میان بگذارد. اما مردی با صندلی چرخ‌دار نمی‌توانست تأثیر خوبی بر اشخاص بگذارد. روی صندلی چرخ‌دار در اتاق‌های خانه‌اش به حرکت در آمد، امیدوار بود تحرک بدنی بتواند به او کمک کند و ذهنش روشن شود، اما مطلبی به ذهنش نرسید. وقتی از کنار قفسه‌ای که درش باز بود گذشت، چشمش به کفشی افتاد که وقتی در مقام طراح در مؤسسه تبلیغاتی کار می‌کرد، شرکت کفش کوپر به او هدیه داده بود.

جان بدون این که دلیلش را بداند، خم شد و کفش را برداشت و لحظاتی به آن نگاه کرد. از کیفیت عالی چرم و دوخت کفش خوشش آمد. به هر صورت باید از در یک استودیو فیلم‌سازی عبور می‌کرد و برای این کار باید پا در راه می‌گذاشت. چرا این کار را نکند.

نیم ساعت بعد یک وانت بار جلو خانه‌اش توقف کرد و بسته‌ای را به او تحویل داد که برای یک استودیو که جوایه‌اش مناسب‌تر بود تهیه کرده بود. جان فیلم‌نامه‌اش را به همراه یک لنگه کفش در جعبه‌ای گذاشت و یادداشتی ضمیمه آن کرد؛ روی یادداشت نوشته بود: «راه ورود به استودیو.»

با این کار احساس وجد کرد و امیدوار شد. دو روز آپارتمانش را ترک نکرد به امید آن که از طرف آن استودیو یا به او زنگ بزنند یا برایش نامه‌ای بفرستند. اما خبری نشد. بعد از دو هفته در حالی که در اوج نومییدی به سر می‌برد، تلفنش بالاخره زنگ خورد. جان باعجله به سمت تلفن رفت. زنی که صدای او را نمی‌شناخت پرسید که آیا با جان بلیک صحبت می‌کند.

«بله»

«آقای ایوانوویچ می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

جان در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود منتظر ماند.

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۲۷

صدایی با انرژی بالا گفت: «آقای بلیک؟»

«بله خودم هستم، بفرمایید.»

«هدیه شما را چند روز قبل دریافت کردم. جالب بود. خیلی جالب بود. من فیلم‌نامه شما را خواندم. مایلیم به شما پیشنهادی بدهم. اگر می‌توانید فردا سری به دفتر من بزنید.»

«بله، حتماً.»

«منشی من ترتیب کار را می‌دهد.»

بعد تماس قطع شد و لحظه‌ای بعد صدای خانم منشی دوباره شنیده شد:

«فردا ساعت سه بعدازظهر»

«آه فردا؟ وقت خیلی تنگ است. من در نیویورک زندگی می‌کنم. این روزها

سرم خیلی شلوغ است.»

منشی جواب داد: «توصیه می‌کنم قرار ملاقات ساعت سه بعدازظهر فردا را از دست ندهید. رئیس من خیلی سرش شلوغ است. صدها نفر آرزو دارند یک لحظه او را ببینند. در ضمن پس‌فردا ایشان لس‌آنجلس را به مدت چند هفته ترک می‌کنند. وقتی برگردند باید به بیست موضوع بسیار مهم رسیدگی کنند و ممکن است موضوع کار شما به کلی فراموش شود.»

«بله می‌فهمم. خیلی متشکرم که موضوع را با من در میان گذاشتید خانم...»

«فورد، شما با شرایطی که اینجا در هالیوود وجود دارد آشنا نیستید آقای

بلیک؟»

«راستش را بخواهید، نه»

«خب به باشگاه ما خوش آمدید.»

«با این حساب فردا شما را ساعت سه بعدازظهر می‌بینم.»

«بسیار خوب، اما یک نکته دیگر باقی می‌ماند که باید با شما در میان

بگذارم. لطفاً سر وقت باشید و به‌موقع بیایید. آقای ایوانوویچ از این‌که منتظر

بماند متنفر است.

۱۲۸ رازهای یک میلیونر

«بله حتماً. متشکرم.»

جان گوشی را روی تلفن گذاشت. به یک رؤیا شباهت داشت. او موفق شده بود. می‌توانست فیلم‌نامه‌اش را بفروشد. اگر این اتفاق نمی‌افتاد باید تا دوسه روز دیگر دنبال کار جدید می‌گشت و دنیای فیلم‌نامه‌نویسی را فراموش می‌کرد. باید برای این که فردا ساعت سه در لس‌آنجلس باشد همین امروز ترتیب سفر را می‌داد.

به سرعت ساکش را بست. اشیای سنگین بر نداشت. بهترین کت و شلوارش را آماده کرد. کراوات پدرش را هم فراموش نکرد. یقین داشت که این کراوات شانس می‌آورد. بعد یک تاکسی گرفت و به فرودگاه رفت. به اولین گیشه فروش بلیط هواپیما رجوع کرد.

«نیم ساعت دیگر یک پرواز به لس‌آنجلس داریم.»

«نیم ساعت. عالی است.»

«بسیار خوب، ۱۸۰۰ دلار.»

«۱۸۰۰ دلار؟»

«فقط بلیط‌های قسمت درجه یک هواپیما موجود است، متأسفم.»

«پرواز بعدی در چه ساعتی انجام می‌شود؟»

«ساعت پنج، اما کاملاً پر است. این آخرین لحظه فروش است اگر بلیط را

نگیرید باطل می‌شود.»

«فردا چی؟»

«بگذارید ببینم، فردا ساعت یازده صبح یک پرواز به لس‌آنجلس داریم اما

آن هم کاملاً پر است. ولی اگر بتوانید تا تعطیلات آخر هفته صبر کنید چند جای

خالی دارم.»

جان به چند شرکت دیگر هم مراجعه کرد، اما آن‌ها هم فقط بلیط درجه یک

داشتند. او مجبور بود امروز پرواز کند؛ لحظه‌ای درنگ کرد، فکرهايش را کرد و

به سمت گیشه اول رفت و کارت اعتباری‌اش را به فروشنده داد. او با خودش

فصل بیستویکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۲۹

حساب کرد تا چند روز دیگر چندصد هزار دلار کاسپی می‌کند، پس چرا باید خودش را تا این اندازه ناراحت کند.

«من بلیط درجه یک را می‌گیرم.»

«بسیار خوب» کارمند فروش کارت اعتباری جان را از او گرفت.

اما پس از لحظه‌ای کارت را به جان برگرداند: «این کارت اعتبار ندارد. کارت

دیگری ندارید؟»

جان کارت دیگری به او داد و باز هم همان جواب قبلی را گرفت.

«آیا در این نزدیکی دستگاه خودپرداز دارید؟»

فروشنده او را راهنمایی کرد. بعد جان در حالی که با صندلی چرخ‌دار از او فاصله می‌گرفت با خود فکر کرد امکان این که او بتواند پول بلیط درجه یک را تهیه کند وجود ندارد.

جان به سمت دستگاه خودپرداز رفت؛ امیدوار بود که چند چکی را که کشیده هنوز وصول نشده باشند، شانس با او بود، در حسابش ۱۹۱۴/۲۵ دلار پول داشت. اگر بلیط درجه یک هواپیما را می‌خرید برایش صد دلار باقی می‌ماند. این درست همانند موقعیتی بود که مرد میلیونر ۲۵۰۰۰ دلار را به او داد، ولی در واقع وضعش از آن زمان بدتر بود؛ چون هنوز فیلم‌نامه‌اش را نفروخته بود و اجاره خانه‌اش را هم نپرداخته بود. اما جای بازگشت وجود نداشت. او رقم مورد نظر ۱۹۰۰ دلار را روی دستگاه خودپرداز درج کرد، اما جواب گرفت که فقط می‌تواند پانصد دلار برداشت کند. به ۱۳۰۰ دلار دیگر احتیاج داشت. به هر صورت پانصد دلار را گرفت و بعد سفارش پانصد دلار بعدی را داد، اما دستگاه جواب داد که سهمیه روزش را دریافت کرده است و دیگر امروز نمی‌تواند پول بیشتری از حسابش بگیرد. چه باید می‌کرد؟ به ساعت بزرگ روی دیوار فرودگاه نگاه کرد. وقت به سرعت می‌گذشت. اگر بقیه پول را تأمین نمی‌کرد هواپیما را از دست می‌داد و با از دست دادن هواپیما ملاقاتش با تولیدکننده فیلم در هالیوود به هم می‌خورد. به سرعت ساکش را جستجو کرد تا شاید دسته چکش را پیدا کند. اما

۱۳۰ رازهای یک میلیونر

دسته چکی در کار نبود. لعنتی. امروز دقیقاً روز او نبود. از دستگاه خودپرداز فاصله گرفت و به آرامی به سمت کابین فروش بلیط به راه افتاد. غرق در اندیشه بود. بعد سر راه روی شیشه گیشه پرداخت و دریافت پول، چشمش به نوشته‌ای افتاد که بارقه امیدی را درونش زنده کرد. یک برچسب متعلق به بانکی که کارت بانکی‌اش مال آن بود. باعجله به سمت گیشه رفت و کارت اعتباری‌اش را به کارمند درون باجه داد و تقاضای ۱۳۰۰ دلار کرد.

«دلار می‌خواهید؟»

«بله»

«بسیار خوب، چند لحظه صبر کنید.»

چند لحظه بعد کارمند درون گیشه پول درخواستی جان را به او داد.

بیست دقیقه بعد او روی صندلی درجه یک هواپیما نشست. جان داشت به خودش تبریک می‌گفت که مسافر بعدی که باید کنار او می‌نشست از راه رسید.

مسافران درجه یک همه اشخاص مشهوری نیستند، اما همه آدم‌های مهم با بلیط درجه یک پرواز می‌کنند. مهمانداران جان را به سبب معلولیتش، ردیف جلو نشانده‌اند، اما صندلی کناری او به یک مرد بسیار پر اسم و رسم هالیوود تعلق داشت. پسر این مرد که از بدو تولد فلج بود با پدرش هم‌سفر بود.

او دهه ششم زندگی خود را می‌گذراند. موهای سرش کاملاً ریخته بود، اما چشمان بسیار نافذی داشت. گرگ نیکلاوس در بیست سال گذشته به یکی از بازیگران عمده صحنه سینما در هالیوود تبدیل شده بود. او در هالیوود از نفوذ فراوان برخوردار بود، زیرا مشتریانش از جمله مشهورترین بازیگران و تهیه‌کنندگان هالیوود بودند.

با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار، کنجکاوی مرد سرشناس هالیوود جلب شد و توجهش وقتی بیشتر جلب شد که دید او فیلم‌نامه‌ای را برای انجام آخرین اصلاحات با خود به همراه دارد.

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۳۱

میهماندار کمک کرد تا جان روی صندلی‌اش بنشیند. مرد بزرگ هالیوود که فرزندش معلول بود، بدون هیچ مشکلی از جان پرسید که چه اتفاقی برای او افتاده است.

«به سبب مشکلی که برای ستون فقراتم پیش آمده پاهایم فلج شده‌اند.»  
«از بدو تولد؟»

«نه از چند ماه پیش.»

مرد گفت: «پسر من هرگز راه نرفته است.»

این را گفت و به پسر حدوداً دوازده‌ساله‌ای که کنارش روی صندلی نشسته بود اشاره کرد.

«او ثمره سومین ازدواج من است.»

پسر تبسمی کرد و به خواندن کتاب فکاهی که با خود داشت ادامه دارد.

«آه، خیلی بد است؛ اما ممکن است او روزی به یک نابغه بزرگ تبدیل

شود.»

«تو اینجور فکر می‌کنی؟» بعد به جان نگاه کرد: «تو اولین کسی هستی که

این حرف را به من زدی. خیلی لطف داری. اما من...»

«من تا پنجاه‌سالگی صبر کردم تا صاحب پسر شدم. بعد جان به دنیا آمد.»

«اسمش جان است؟ اسم من هم جان است.»

«آه مرا ببخش، من حتی خودم را معرفی نکردم. اسم من گرگ نیکلاوس

است. می‌توانی مرا گرگ صدا بزنی.»

«اسم من هم جان بلیک است.»

«جان آیا تو نویسنده‌ای؟»

«بله. فردا قرار است با مردی به نام ایوانوویچ ملاقات کنم. او به فیلم‌نامه‌ای

که نوشته‌ام علاقه نشان داده است.»

«ایوانوویچ؟ همان تولیدکننده فیلم‌های سینمایی؟»

«بله.»

۱۳۲ رازهای یک میلیونر

«او را به خوبی می‌شناسم. من اژانس سینمایی دارم». نیکلاوس عادت نداشت به اشخاص بگوید که چه کاره است، چون تقریباً همه او را می‌شناختند و می‌دانستند چه کار می‌کند.

جان پرسید: «آیا مایلید فیلم‌نامه مرا بخوانید؟»

«کسی در هالیوود فیلم‌نامه نمی‌خواند. همه تولیدکنندگان از زن یا منشی‌شان می‌خواهند که فیلم‌نامه را بخواند و درباره‌اش اظهارنظر کند. اگر کسی به تو بگوید که من فیلم‌نامه‌ات را خواندم بدان که دروغ می‌گوید و اگر دروغ نگوید در هالیوود کار نمی‌کند. لطفاً فیلم‌نامه‌ات را در ۲۵ کلمه یا کمتر برایم شرح بده.» این اولین بار بود که کسی از جان خواسته بود فیلم‌نامه‌اش را برای او به‌طور خلاصه بازگو کند. حالا در ذهنش دنبال کلمه می‌گشت.

«اگر نتوانی در عرض کمتر از یک دقیقه فیلم‌نامه‌ات را برای من شرح بدهی من هم نخواهم توانست چنین کاری بکنم. این همه وقتی است که من دارم. می‌گویند آستانه توجه مردمی که از هوش متوسط برخوردارند حدود بیست دقیقه است. در هالیوود آستانه توجه اشخاص یک دقیقه یا کمتر از آن است.»

جان گفت: «که این‌طور» بعد عذرخواهی کرد و گفت که باید به دستشویی

برود.

چند دقیقه بعد وقتی به صندلی‌اش بازگشت حیرت‌زده شد زیرا نیکلاوس به او گفت: «مشکلی در پرده دوم نمایش داری. شخصیت اصلی فیلم‌نامه تو قبل از این که سرنوشتش را به دست گیرد، مدتی بیش از اندازه منفعل بوده و این حالت بیننده را ناراحت می‌کند. غیر از این مشکل، فیلم‌نامه خوبی است؛ هم گریستم، هم خندیدم و ابداً مکدر نشدم. این جنبه مهم فیلم‌نامه توست.

نیکلاوس توانسته بود با سرعت خارق‌العاده‌ای فیلم‌نامه را بخواند. او تندخوانی بلد بود و می‌توانست در یک لحظه صفحه را اسکن کند و بخواند؛ از این‌رو کمتر از ده دقیقه فیلم‌نامه جان را ارزیابی کرده بود.

فصل بیست و یکم: مرد جوان به استقبال هر خطری می‌رود... ۱۳۳

جان در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود گفت: «شما همه فیلم‌نامه را خواندید؟»

«بله»

«اما فکر می‌کردم کسی در هالیوود چیزی نمی‌خواند.»

«من به کسی اعتماد نمی‌کنم. بعضی از کارها را نمی‌توان به دیگران واگذار

کرد.»

در بقیه طول سفر، کارگزار سینمایی که به جان علاقه پیدا کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که استعداد خوبی دارد، حکایت زندگی‌اش را برای او تعریف کرد و درست قبل از ترک هواپیما، کارت ویزیتش را به جان داد.

«فردا شب با ویلیام گلدمن، سناریست، برنامه صرف شام دارم. چرا تو به این برنامه نمی‌آیی. از دیدن دوباره‌ات خوشحال می‌شوم. ما حدود ساعت هشت در پولولانج خواهیم بود.»

«بله با کمال میل، حتماً می‌آیم.»



## فصل بیست و دوم

### مرد جوان هنر مذاکره کردن را می آموزد...

جان هتل ارزانی پیدا کرد. با خود گفت که احتمالاً این آخرین باری است که در چنین هتل حقیری می خوابد. شب با ترکیبی از وجد و اندوه گذشت. چقدر دوست داشت موفقیتش را با راشل در میان بگذارد.

فردا ساعت ۲:۵ بعدازظهر به دفتر ایوانوویچ رفت. ترجیح داده بود که کمی زودتر به محل ملاقات برسد تا مبدا تاخیر غیرمنتظره پیدا کند.

خانم فورد، منشی ایوانوویچ، که عینک سیاه رنگی زده بود، از دیدن جان روی صندلی چرخ دار کمی تعجب کرد و بدون این که فکر کند گفت: «اگر مایلید و برایتان مشکلی نیست بنشینید و کمی انتظار بکشید... منظورم این است که... اگر می خواهید و ناراحت نمی شوید...»

این را گفت و سکوت کرد. نمی دانست چه باید بگوید. جان صرفاً تبسم کرد.

«به آقای ایوانوویچ اطلاع می دهم که شما اینجا هستید.»

گوشی تلفن را برداشت، با رئیسش چند کلمه ای صحبت کرد و بعد به جان گفت که باید کمی منتظر بماند. بعد به تلفن دفتر جواب داد. جان از این که تلفن دایم زنگ می زد شگفت زده شده بود؛ اغلب کسانی که زنگ می زدند بازیگران و عوامل سرشناس سینما بودند.

۱۳۶ رازهای یک میلیونر

ساعت ۳:۳۰ دقیقه که جان ناشکیبا شده بود و به سختی می توانست آن را نشان ندهد، از خانم فورد پرسید شاید آقای ایوانوویچ او را فراموش کرده است.

خانم فورد جواب داد: «موضوع را به ایشان یادآوری می کنم.»

بعد از چند لحظه صحبت تلفنی با آقای ایوانوویچ، خانم فورد خطاب به جان گفت: «ایشان می دانند که شما اینجا هستید اما با هنری نیکولز جلسه دارد.» جان نگاه تحسین کننده ای کرد «هنری نیکولز...»؛ نیکولز یکی از ستاره های بزرگ هالیوود بود. طبیعی بود که ایوانوویچ به خاطر ملاقات با فیلم نامه نویسی به نام جان بلیک صحبت خود را با یک بازیگر بزرگ قطع نکند.

نیم ساعت بعد بازیگر بزرگ سینما از اتاق ایوانوویچ بیرون آمد. ظاهراً بسیار درهم و خشمگین بود. جان به این نتیجه رسید که زمان ملاقاتش با تولیدکننده بزرگ فرا رسیده است.

خانم منشی به رئیسش زنگ زد، اما او هنوز آماده ملاقات با جان نبود. او با وکلایش در نیویورک کنفرانس تلفنی برقرار کرده بود. می خواست درباره یک موضوع حقوقی درباره شرکتش که پای چند میلیون دلار در میان بود، تصمیم بگیرد.

«هنوز حاضر نیستند. دارند تلفنی با نیویورک صحبت می کنند.»

«بله، حتماً.»

«آیا می توانید کمی بیشتر صبر کنید؟»

«بله، حتماً.»

«به دل نگیرید؛ آقای ایوانوویچ سرشان خیلی شلوغ است. راستی چیزی می خورید برایتان بیاورم؟ با یک قهوه چطورید؟»

«بسیار خوب است، متشکرم.»

اما قبل از این که فرصت پیدا کند قهوه بیاورد تلفن زنگ زد. وقتی خانم فورد فهمید که جولیا جانسون زنگ زده، گل از گلش شکفت. جولیا جانسون در ۲۵ سالگی کشف بزرگ سینما لقب گرفته بود.

فصل بیست و دوم: مرد جوان هنر مذاکره کردن را می‌آموزد... ۱۳۷

«آه سلام خانم جانسون. من... بله البته، شما نمی‌توانید در جلسه ساعت هفت با آقای ایوانوویچ حاضر شوید؟ مسئله‌ای نیست. آقای ایوانوویچ تمام فرصت شب را به دیدار با شما اختصاص داده‌اند. ساعت هشت برای شما مناسب است؟ در همان محل ملاقات قبلی؟ بله، بسیار خوب. یادداشت کردم. راستی از عکس اخیرتان لذت بردم.»

جان مجبور شد سه ساعت و نیم دیگر صبر کند. دقایقی بعد از ساعت شش خانم فورد گوشی تلفن را روی میز گذاشت و گفت: «آقای ایوانوویچ حالا می‌تواند شما را ببیند.»

منشی در را به روی او باز کرد و بعد وقتی جان وارد سوئیت مدرن آقای ایوانوویچ شد در را پشت سرش بست.

ظاهر آقای ایوانوویچ نظر جان را به خود جلب کرد. قدش بسیار کوتاه بود، از ۱۵۵ سانتیمتر بلندتر نبود. او با آن کراوات پهنی که زده بود و موهای جوگندمی‌اش، دوران پنجاه‌سالگی خود را می‌گذراند. یک سیگار برگ هوانا میان انگشتان دست چپش نگه داشته بود.

جان شبیه او را جایی ندیده بود. چشمان جذابی داشت، اما او با ورود جان حتی سرش را به علامت تأیید ورود او تکان نداد. یک کلمه هم حرف نزد. یک محکمی به سیگار برگ خود زد و بعد دودش را به بیرون فرستاد.

آقای ایوانوویچ بالاخره به حرف آمد و از جان پرسید: «می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟»

جان از شنیدن این سؤال متعجب شد. آیا ایوانوویچ فکر می‌کرد که او با نشستن روی صندلی چرخ‌دار می‌خواهد دست به یک بازی بزند؟ آیا قصد ترحم داشت؟

«متوجه منظورتان نیستم.»

«گوش کن. قرار ما ساعت دو بعدازظهر بود. و تو ساعت سه به اینجا آمدی،

فکر می‌کنی من بیکار هستم که منتظر تو بمانم؟»

۱۳۸ کله رازهای یک میلیونر

«منشی شما به من گفت که قرار ملاقاتمان ساعت سه است؟»

«آیا منظورت این است که منشی من کارش را بلد نیست؟»

«نه ابدأ؛ چنین منظوری ندارم. اما فکر می‌کنم سوء تفاهمی پیش آمده

است.»

آقای ایوانوویچ که لباسش از خودش بزرگ‌تر بود چنان به سرعت از جایش برخاست که جان تصور کرد می‌خواهد به او حمله‌ور شود.

ایوانوویچ به جان نزدیک‌تر شد: «برایت خبر بدی دارم، فیلم‌نامه‌ات را یکی از مشاوران ارشد من خواند. او معتقد است که آشغال نوشته‌ای. برای درست‌کردنش به یک گروه نویسنده احتیاج داریم. این کار هزینه سنگینی دارد.»

این را گفت و قراردادی را به طرف جان پرتاب کرد: «تنها پولی که می‌توانم برای این کار بپردازم ۲۵ هزار دلار است. یا قبول کن یا از اینجا برو. برگه قرارداد را امضا کن و من هم همین حالا یک چک ۲۵۰۰۰ دلاری برایت می‌نویسم.»  
با گفتن این حرف دست در جیب بغلش کرد و چکی را که قبلاً برای جان بلیک نوشته بود بیرون کشید.

جان به چک نگاه کرد: «اما... این کمی غیرمنتظره است.»

ایوانوویچ در حالی که به جلو متمایل شده بود گفت: «غیرمنتظره؟»

«نه، منظورم این است که کافی نیست. چک شما یک صفر کم دارد.»

«یک صفر کم دارد؟ حتماً عقلت را از دست داده‌ای. منظورت این است که من باید به یک ناشناخته در فیلم‌نامه‌نویسی ۲۵۰ هزار دلار بپردازم؟ آن هم به کسی که روی یک صندلی چرخ‌دار می‌نشیند. آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ باید خدا را شکر کنی که این مبلغ را به تو می‌پردازم.» این را گفت و با رفتاری خشن چک را پاره کرد. جان کمی وحشت کرد. بدون پول چه باید بکند؟ بعد ناگهان شروع به تکرار مانترایی کرد که از میلیونر سالخورده شنیده بود: «آرام باش و بدان که من خدا هستم.» بعد از ده‌دوازده‌بار تکرار، کم‌کم اتفاقی غریب شکل گرفت.

فصل بیست و دوم: مرد جوان هنر مذاکره کردن را می آموزد... ۱۳۹

جان خود را دید که در باغ رز میلیونر ایستاده است. مرد میلیونر با چشمان آبی اش به او نگاه می کرد. نگاه مرد سالخورده روح و روان او را تسخیر کرده بود. انگار زمان ناگهان متوقف شده بود. دیگر ترسی در وجودش باقی نمانده بود. در چشمان ایوانوویچ نگاه کرد. احساس آرامش داشت. به نظر می رسید که ایوانوویچ پررمز و راز ابهتش را از دست داده است. حالا اخمی ناشی از نگرانی بر چهره اش نشسته بود. اعتماد به نفسش دود شده و به هوا رفته بود. هراس ویژه ای بر او غالب شده بود. چیزی که قبلاً آن را تجربه نکرده بود.

«آت و اشغال، از دفتر من برو بیرون! امیدوارم دیگر توی مسخره را نبینم.»  
ایوانوویچ روی صندلی اش نشست و پک محکمی به سیگار برگش زد. جان دانست که زمان ملاقات او به انتها رسیده است. با عجله از در بیرون رفت. به سرعت آنچه را انتظار نداشت اتفاق افتاده بود.

قلبش به شدت می زد. آیا اشتباه بزرگی مرتکب شده بود؟ آیا نباید ۲۵۰۰۰ دلار را قبول می کرد؟ به هر صورت برای کار اول بد نبود. اما ندایی در آخر کار به او گفته بود دست نگه دارد.

او بیشتر می خواست. برای خود هدفی تعیین کرده بود، ۲۵۰ هزار دلار؛ اما شاید اشتباه بود. شاید انتظارش خیلی بالا بود. شاید فرصتی را از دست داده بود که به این زودی ها دیگر به دست نمی آورد. آیا شانس ورود به هالیوود را از دست داده بود؟ آیا بیش از اندازه حریص بود؟

چه ساده لوح بود که فکر کرده بود فروش فیلم نامه اش چیزی جز یک فرمالیته نیست و چرا ایوانوویچ که قبلاً در صحبت تلفنی کاملاً مؤدب ظاهر شده بود، حالا به یکباره دگرگون شده بود؟

اگر جان اطلاع بیشتری درباره اوضاع و احوال هالیوود داشت متوجه می شد که طرز صحبت ایوانوویچ یک شیوه چانه زنی است و می خواهد طرف مقابل را تحقیر کند و او را در سایه یأس قرار دهد. در واقع مذاکره کردن کار مورد علاقه و تفریحی ایوانوویچ بود و راهکار مرعوب کردن سبب شده بود با تنی چند از

۱۴۰ رازهای یک میلیونر

تازه کارها قراردادهای نون و آبدار امضا کنند. او حتی با بازیگران سرشناسی که در موقعیت‌های مالی خوبی نبودند هم قراردادهای آنچنانی امضا کرده بود.

## فصل بیست و سوم

### مرد جوان زرنگی می کند...

جان چند نفس عمیق کشید تا آرام شود. به خودش گفت که به ندای درونش گوش دهد. آیا مرد سالخورده نگفته بود همه چیز به خیر و خوشی برگزار می شود و فقط به سبب محدودیت های ذهنمان نمی توانیم امتیازها را ببینیم، دلایل عمیق و پرمز و راز همه حوادث را کشف کنیم، حتی حوادثی که مانع به نظر می رسند و دلایل بدیاری ما هستند؟

به سراغ خانم فورد، منشی رفت. او پشت میز نشسته بود. از این که او را خیلی زود دیده بود حیرت زده به نظر می رسید.

خانم فورد پرسید: «به این زودی تمام شد؟»

«بله، شرایط به شکلی که من می خواستم نبودند.»

«چقدر بد»

«اما از شما خواهشی داشتم. می خواهم لطفی در حق من بکنید. می خواهم

بدانم امشب آقای ایوانوویچ کجا با جولیا جانسون ملاقات می کند.»

«خیلی دلم می خواهد به شما کمک کنم، اما اطلاعات اینجا کاملاً محرمانه

است.»

«اما شما به من لطف بزرگی می کنید.»

«بله می دانم، اما نمی توانم کمکی بکنم.»

۱۴۲ که رازهای یک میلیونر

«خب، می‌توانید بگوئید آن‌ها در یک مکان عمومی با هم ملاقات می‌کنند. جایی که همه بتوانند بروند. ریستان هرگز متوجه نمی‌شود که به من این را گفتید.»  
خانم فورد لحظه‌ای تردید کرد، اما قبل از این که جوابی بدهد تلفن زنگ خورد و او گوشی را برداشت. از بخت خوش جان، روی میز خانم فورد کاغذ صورتی‌رنگی بود که روی آن اطلاعاتی درباره خانم جولیا جانسون نوشته شده بود، اما محل ملاقات آن‌ها معلوم نبود. جان چیزی نمانده بود که از میز فاصله بگیرد که خانم فورد صحبتش را تمام کرد و متوجه جان شد.

«خب در این مورد چه می‌گوئید؟»

خانم فورد جواب داد: «من این کار را نمی‌توانم بکنم. اگر رئیسم بفهمد، شغلم را از دست می‌دهم. قوانین درباره حفظ اطلاعات در این جا خیلی سفت و سخت اجرا می‌شود.»

در این زمان تلفن دوباره زنگ زد. خانم فورد صندلی‌اش را چرخ می‌زد تا پرونده‌ای را از یکی از ردیف‌ها بردارد. فرصت مناسبی برای جان بود. نگاهش را روی کاغذهای روی میز خانم فورد متمرکز کرد و این‌بار آدرس محل ملاقات را یافت: پولولانچ. به نظر می‌رسید که خدا با او بود. خود او هم قرار بود در پولولانچ با مردی که در هواپیما دیده بود شام بخورد.

به سرعت از محل کار ایوانوویچ بیرون رفت و جلو اولین کیوسک تلفنی که پیدا کرد ایستاد و شماره گرگ نیکلاوس را گرفت. خوشبختانه نیکلاوس معتاد به کار هنوز در دفترش بود.

«آقای نیکلاوس؟ من جان بلیک هستم. مثل این که قرار بود در پولولانچ

من در خدمت‌تان باشم.»

«آیا مشکلی پیش آمده؟»

«نه نه، می‌خواستم لطفی به من بکنید. من امروز با آقای ایوانوویچ تهیه‌کننده ملاقات کردم، از پیشنهادش کمی مایوس شدم. او فقط ۱۵۰ هزار دلار به من پیشنهاد کرد. من می‌دانم که می‌توانم کارم را به مراتب بهتر کنم. من اطلاعات

فصل بیست و سوم: مرد جوان زرنگی می‌کند... ۱۴۳

موثقی دارم که می‌توانم این کار را بکنم. منشی آقای ایوانوویچ به من گفت که او پیشاپیش خریداری برای فیلم‌نامه من پیدا کرده، اما اسم او را به من نمی‌گوید.»

«و تو می‌خواهی من اسم این خریدار را برای تو پیدا کنم.»

«نه کار بسیار ساده‌تر است. من قبل از این که نزد شما بیایم قرار است در پولولانچ با آقای ایوانوویچ ملاقات داشته باشم. تنها خواهش من این است که آنجا وقتی ما را دیدید به سر میز بیایید و با من سلام و احوالپرسی کنید. وقتی او ببیند که من با شخصیت بانفوذی مانند شما آشنا هستم، پیشنهاد مرا می‌پذیرد.»

نیکلاوس با صدای بلند خندید.

«به نظر من برنامه جالبی است.»

«بله، همین‌طور است.»

«مسئله‌ای نیست، امشب تو را می‌بینم. به سر میز تو می‌آیم و نقشه را اجرا می‌کنم.»

«متشکرم. واقعاً متشکرم.» جان گوشی را گذاشت. اگر همه چیز طبق برنامه

پیش می‌رفت خیلی خوب می‌شد.

پنج دقیقه به ساعت هشت جان با صندلی چرخ‌دار قدم به پولولانچ گذاشت. ورود فردی با صندلی چرخ‌دار نظر همه را جلب می‌کرد. اینجا مکانی بود که بسیاری از سینماگران سرشناس به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند.

مسئول پذیرایی رستوران با دیدن جان که او را نمی‌شناخت به سمت او آمد:

«شما قبلاً جا رزرو کرده‌اید؟»

«بله با آقای نیکلاوس قرار ملاقات دارم. آقای گرگ نیکلاوس»

آقای نیکلاوس یکی از مشتریان سرشناس پولولانچ بود و آن‌ها یکی از

بهترین میزهای رستوران را برای او در نظر می‌گرفتند.

«بله خواهش می‌کنم، میهمانان آقای نیکلاوس قبلاً تشریف آورده‌اند. لطفاً با

من تشریف بیاورید.»

جان به‌دنبال مسئول پذیرش به راه افتاد و لحظه‌ای بعد آقای نیکلاوس و

میهمانش را در گوشه سالن دید. بعد چشمش به آقای ایوانوویچ افتاد. از مسئول

۱۴۴ رازهای یک میلیونر

پذیرش عذرخواهی کرد و گفت که چند دقیقه بعد به سر میز آقای نیکلاوس می‌رود. گفت که می‌خواهد چند کلمه‌ای با آقای ایوانوویچ صحبت کند.

«خواهش می‌کنم. هرطور که شما بخواهید.»

ایوانوویچ با ستاره بزرگ سینما، جولیا جانسون، سر یک میز نشسته بود. حالا با دیدن جان که به او نزدیک می‌شد، چهره‌اش سرخ شد و عصبانیت او را فرا گرفت. این احمق اینجا چه می‌کند؟ چرا به سمت میز او می‌آید؟ ایوانوویچ که حیرت‌زده به نظر می‌رسید، چیزی نمانده بود که به جان بگوید گورش را گم کند که، جان دستش را به سمت جولیا جانسون دراز کرد و خود را معرفی نمود.

«خانم جانسون از ملاقات با شما بسیار خوشحال هستم. آقای گرگ نیکلاوس به من گفتند که شما از فیلم‌نامه من بسیار خوششان آمده است. ایشان گفتند که امیدوارند شما نقش اول زن را در این فیلم بازی کنید. باید بگویم که به خود می‌بالم اگر شما این کار را بکنید. به اعتقاد من شما یکی از بزرگ‌ترین بازیگران این زمانه هستید.»

«گرگ نیکلاوس به من گفت که در هالیوود کسی فیلم‌نامه نمی‌خواند» جولیا جانسون هم از این قاعده مستثنی نبود و به همین دلیل در جواب جان گفت: «بله کاملاً حق با شماست. من از فیلم‌نامه شما بسیار لذت بردم.»

حال به ذهن ایوانوویچ رسید که اشتباه کرده که به این راحتی فیلم‌نامه را از دست داده، فیلم‌نامه‌ای که امضای تائید جولیا جانسون را در گوشه‌اش داشت باشد به راحتی و بدون هیچ دردسری نظر موافق همگان را جلب می‌کند. چرا این بلیک لعنتی قبلاً درباره تائید فیلم‌نامه از سوی جولیا جانسون به او حرفی نزده بود؟ چرا نگفته بود که عامل او گرگ نیکلاوس قدرتمند است؟ شاید بلوف می‌زد...

اما سوء ظنش که هر لحظه بیشتر می‌شد در یک لحظه از بین رفت، زیرا گرگ نیکلاوس طبق برنامه به سمت میز آن‌ها آمد تا با جان سلام و علیک کند؛ اما به رسم شرایط موجود در هالیوود ابتدا با جولیا جانسون سلام و علیک کرد.

«باید یکی از این روزها با تو ناهار بخورم و کمی بیشتر درباره فیلم‌نامه جان

حرف بزنم.»

فصل بیست و سوم: مرد جوان زرنگی می‌کند... ۱۴۵

و بعد نیکلاوس به شوخی گفت: «البته اگر جان اعتراضی نداشته باشد.»

نیکلاوس متوجه ایوانوویچ شد: «خب، وضع چطور است ایگور؟»

ایوانوویچ در حالی که اندام‌هایش را منقبض کرده بود گفت: «از این بهتر نمی‌شود.»

«خب، من باید بروم. جان زیاد معطل نکن باید سفارش غذا بدهیم.»

«تا چند دقیقه دیگر خدمت می‌رسم.»

در این زمان تلفن جولیا زنگ زد و در فرصتی که پیش آمد ایوانوویچ خواست چند لحظه‌ای با جان خصوصی صحبت کند.

«بین من از همه ماجرا بی‌اطلاع بودم. اما وقتی تو از دفتر من رفتی از یکی

از بهترین مدیرانم خواستم که فیلم‌نامه تو را بخواند.» بعد در حالی که صدایش را

پائین آورده بود گفت: «من حاضرم آن صفر مورد نظر تو را جلو رقم چک اضافه

کنم، اما همین حالا جواب تو را می‌خواهم.»

«به من ۲۴ ساعت فرصت بده تا در این باره فکر کنم.»

«قبول، من ۳۵۰ هزار دلار می‌پردازم.»

«فردا به دفتر شما می‌آیم.»

این را گفت و بعد از خداحافظی با جولیا جانسون و ایوانوویچ راه خود را میان

صندلی‌ها و میزها باز کرد و به سمت میز آقای نیکلاوس رفت.

جان به آقای نیکلاوس و میهمانش پیوست که هر دو بی‌صبرانه منتظر

رسیدن او بودند.

جان گفت: «از دین شما بسیار خوشحالم آقای گلدمن» و بعد دستش را به سمت او

دراز کرد: «من همه فیلم‌نامه‌های شما را خوانده‌ام و معتقدم که همگی عالی هستند.»

«ایشان آقای گلدمن نیستند. ایشان آقای زلر، تهیه‌کننده بزرگ هستند.»

«آه که این‌طور» صورت جان سرخ شد.

نیکلاوس توضیح داد: «برنامه کمی تغییر کرد. وقتی به دفتر من زنگ زدی

داشتمم با لازاروس، منظورم آقای زلر است، حرف می‌زدم. او هم به کارهایی شبیه

کارهای ایوانوویچ علاقه‌مند است. در واقع ایوانوویچ سابقاً برای آقای زلر کار

۱۴۶ رازهای یک میلیونر

می‌کرد» و بعد به آقای زلر نگاه کرد، گویی می‌خواست از او اجازه بگیرد. «و باید بگویم ایوانوویچ بعضی از پروژه‌های آقای زلر را بالا کشیده است.»  
جان گفت: «حرفتان را فراموش نکنید، اما می‌خواهم از شما برای کمکی که به من کردید تشکر کنم. ایوانوویچ پیشنهاد ۳۵۰ هزار دلار داد.»

«خواهش می‌کنم. اما باید بگویم جولیا جانسون بسیار علاقه‌مند است که نقش اول فیلم‌نامه تو را بازی کند.»

زلر که موضوع تأیید جولیا جانسون را شنیده و نظرش به شدت جلب شده بود گفت: «بین پسر جان من نمی‌خواهم وارد جنگ قیمت با یکی از کارکنان قدیم بشوم، اما من بی‌کم و کاست نیم‌میلیون دلار برای فیلم‌نامه تو پول می‌دهم. یک سنت بیشتر هم نمی‌دهم. حتی این رقم شامل شام امشب هم نمی‌شود.»  
«نیم‌میلیون دلار!»

جان به ایوانوویچ نگاه کرد و او هم به علامت تأیید سرش را پائین آورد.

«نمی‌خواهم بدون این که فکر کنم تصمیم بگیرم.»

زلر دسته چکش را از جیب بیرون کشید. «امضا کنم یا نه؟»

«باشد، قبول می‌کنم.»

زلر چک را امضا کرد و قبل از این که آن را به جان دهد، دو برگه قرارداد از جیبش بیرون آورد و خواست جان آن‌ها را تکمیل و امضا کند. هر دو طرف قرارداد را امضا کردند و جان چک را از زلر گرفت.

جان به رقم روی چک نگاه کرد: «چهارصد هزار؟ فکر کردم شما گفتید پانصد هزار» نیکلاوس در حالی که قرار داد را امضا می‌کرد گفت: «بیست درصد حق‌العمل من است.»

جان در مقام اعتراض گفت: «صد هزار دلار برای یک ساعت کار؟»

«بله، می‌دانم، کمی سخت است، اما وقتی جوان‌تر بودم از این هم بیشتر می‌گرفتم.»

جان دیگر حرفی نزد. نیکلاوس به او درس‌های مهمی داده بود؛ این که در هالیوود کسی چیزی نمی‌خواند و دیگر این که همه دروغ می‌گویند.

## فصل بیست و چهارم

### مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود...

اولین کاری که جان بعد از بازگشت به نیویورک انجام داد این بود که با عجله به بانک رفت تا چکش را به حساب بخواهاند.

وقتی کارش در بانک تمام شد، تصمیم گرفت به سراغ مرشدش برود، کسی که در موفقیت او نقش اساسی بازی کرده بود، هرچند که شرایط دقیقاً آن‌طور که او گفته بود مهیا نشدند.

هنری، سرپیشخدمت، در را باز کرد و با دیدن جان روی صندلی چرخ‌دار با لبخندی از روی شگفتی گفت: «چه اتفاقی برای شما افتاده قربان؟»  
 «مشکل ستون فقرات. حتی دکتر هم دقیقاً نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده، ایشان در خانه هستند؟»

«بله، بیرون در باغ هستند. آیا لازم است شما را همراهی کنم قربان؟»  
 «متشکرم. راه را بلدم.»

جان در مدخل ورودی باغ رز چشمش به یک گل رز سفید فوق‌العاده افتاد که روی زمین افتاده بود؛ خم شد و گل را برداشت. وقتی کمی جلوتر رفت، فهمید گل از کجا آمده؛ بوته گل رزی که کنار بوته رز قدیمی بیمار بود، ندیده بود. او قبلاً این بوته را ندیده بود و فکر کرده بود بوته بیمار خشک شده است و حالا، از آنچه می‌دید شگفت‌زده شده بود.

۱۴۸ رازهای یک میلیونر

با این حساب میلیونر سالخورده توانسته بود از خشک شدن آن جلوگیری کند. جان به یاد گفته مرد میلیونر افتاد: «هر بار این بوته رز را می بینم به تو فکر می کنم. تنها دلیلی که باعث شد من بازگردم، مراقبت از این بوته رز بود.»

جان احساس کرد به شدت تکان خورد، زیرا او هم یک التیام معنوی و روحانی را تجربه کرده بود و تحت تأثیر این حس با سرعت به حرکت درآمد.

مرد سالخورده در میان باغ رز ایستاده بود و با دقت به گل ها رسیدگی می کرد. لباسی پوشیده بود که جان قبلاً هرگز آن را ندیده بود، یک تونیک سفید بلند با صندل های مشکی و کمربندی روی تونیک.

جان تصمیم گرفت به جای سلام و علیک با پیرمرد شوخی کند. آخرین باری که آن ها با هم ملاقات کرده بودند جان به سختی توانسته بود گوی وسط برکه را با تمرکز به حرکت در آورد، اما بعد از آن احساس می کرد که تسلطش بر ذهنش بسیار بیشتر شده است. جان تصمیم گرفت ذهنش را متمرکز کند و گوی را به چرخش در آورد. ابتدا موفق نشد، اما لحظه ای بعد گوی شروع به حرکت کرد.

جان احساس کرد لرزشی در ستون فقراتش ایجاد شد. آیا در حال بهبودی بود؟ آیا می توانست مانند مرد سالخورده به سادگی گوی را به حرکت در آورد؟ اما چند لحظه بعد گوی از چرخش باز ایستاد. جان گیج شده بود و نمی دانست آیا تمرکز این قدرت را دارد که از فاصله دور گوی را بچرخاند. جان دوباره سعی کرد. احساس کرد نشاط و شادی ناگهانی اش حواسش را پرت کرده و باعث شده تمرکزش از بین برود.

بعد از چند ثانیه گوی دوباره شروع به چرخیدن کرد و این بار سریع تر از قبل چرخید و سرانجام صدای اسرارآمیزش بلند شد.

مرد میلیونر سرش را بلند کرد. آیا وزش باد شدید سبب شده بود گوی با آن سرعت بچرخد؟ نه باد ملایمی می وزید و نمی توانست باعث شود گوی با آن سرعت بچرخد. صدای چرخش گوی چند پرنده را به سمت برکه جلب کرد.

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۴۹

چند پرنده هم روی شانه‌های جان نشستند که به شدت او را متعجب کرد. آیا قدرت او تا این اندازه زیاد و اسرارآمیز بود؟

مرد میلیونر بار دیگر دست از کار کشید. او به این نتیجه رسید که این باد نیست که گوی را می‌چرخاند. پیرمرد به اطرافش نگاه کرد تا این که چشمش به جان افتاد.

«بالاخره برگشتی» پیرمرد تبسم کرد و انگار انتظار بازگشت او را داشت.

«بله آمدم» و با برهم خوردن تمرکز جان، چرخش گوی هم متوقف شد و پرندگان هم رفتند.

پیرمرد در حالی که به گوی نگاه می‌کرد گفت: «ظاهراً خیلی پیشرفت کرده‌ای.»

جان جواب داد: «بله، همین‌طور است. اما رازی که شما برای موفق شدن من مطرح کردید مؤثر واقع نشد. من هدفم را ۲۵۰ هزار دلار تعیین کرده بودم.»

«خب چی شد؟»

«من چهارصد هزار دلار کاسبی کردم.»

پیرمرد تبسم کرد: «خب، هیچ‌کس کامل نیست.»

جان در حالی که به صندلی چرخدارش اشاره می‌کرد گفت: «بله، همین‌طور است. کاش شما آنجا بودید.»

«من در تمام لحظات آنجا بودم. حتی برخی مواقع تو را روی شانه‌هایم حمل کردم، اما چشمانت بسته بود و مرا ندیدی.»

جواب پیرمرد جان را به شدت تکان داد.

«در واقع بیش از حدی که می‌دانی به تو کمک کردم. اگر این چند ماه روی صندلی چرخدار نشستته بودی، سال‌ها طول می‌کشید تا به موفقیت دست پیدا کنی. دلیل این که روی صندلی چرخدار نشستی، معجونی بود که آخرین بار که تو را ملاقات کردم به تو دادم.»

۱۵۰ رازهای یک میلیونر

«یعنی منظورتان این است که من به سبب شما معلول یا بیمار هستم؟»  
 نشانه‌های خشم در رفتار جان مشهود بود.

«تو گفתי برای موفق شدن حاضری هر بهایی را که لازم باشد بپردازی.»  
 «اگر می‌دانستم معلول شدن تاوان موفق شدن است هرگز این شرط را قبول  
 نمی‌کردم.»

«باید ساق‌های پایت مدتی از کار می‌افتادند تا مغزت رشد کند. من به تو  
 کمک کردم که موفق شوی، حالا چرا ناراحت هستی؟»

«دوست ندارم بقیه عمرم را روی صندلی چرخ‌دار بنشینم. دکترها می‌گویند  
 امیدی به بهبودی من نیست.»

«مهم نیست دکترها چه می‌گویند. مهم ذهن توست. تنها ذهن تو مطرح  
 است. آیا فراموش کردی که به تو چه گفتم؟ آیا نگفتم که ایمان می‌تواند کوه‌ها  
 را جابه‌جا کند؟ اگر بر این باور باشی که می‌توانی از روی صندلی چرخ‌دار بلند  
 شوی و راه بروی، این اتفاق خواهد افتاد. هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند جلوی  
 تو را بگیرد.»

«فکر نکنید که من تلاش نکردم، ده‌بار و بلکه صدها بار تلاش کردم از روی  
 صندلی چرخ‌دار بلند شوم، اما این اتفاق نیفتاد.» این را گفت و دوباره سعی کرد از  
 جایش بلند شود. همه صورتش خیس عرق شده بود، اما بی‌فایده بود.  
 «می‌بینید؟»

«نه نمی‌بینم. بعضی‌ها به قدری متقاعدند که کاری از دستشان ساخته نیست  
 و به هیچ موفقیتی هم نمی‌رسند. بعد وقتی شکست می‌خورند، می‌گویند دیدید  
 نتوانستم.»

«موفقیت یک چیز است و معلولیت چیز دیگر.»

«چرا روی آن صندلی چرخ‌دار نشسته‌ای؟»

«برای این که پاهایم فلج هستند.»

«چه کسی فلج است؟»

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۵۱

«من فلج هستم، آیا متوجه نیستی؟»

«تو در صندلی چرخ‌دار نیستی. خویشتن واقعی تو در آن نیست. تو ذهن هستی، جسم نیستی. جسم توهمی بیش نیست. خویشتن واقعی تو فناپذیر است. بسیار قدرتمند است. به همین دلیل است که می‌گویم اگر ایمان داشته باشی، اگر درک کنی که من چه می‌گویم، می‌توانی از جای بلند شوی و حرکت کنی.»

جان لرزشی را در بدنش احساس کرد. حرف‌های میلیونر یک فرمان ساده نبودند، امواج قدرتمند انرژی بودند که به او وارد می‌شدند و همه بدنش را به لرزه در می‌آوردند. جان با دست‌های روی دسته‌های صندلی فشار آورد و پاهایش را جلو کشید. با تلاش زیاد توانست روی پاهایش بایستد، اما بعد ایمانش فروکش کرد و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

در این زمان میلیونر سالخورده حالت عجیبی پیدا کرد. چشم‌هایش را به آسمان دوخت و دست راستش را به سوی هوا دراز کرد. انگار در جستجوی قدرت برتری بود. صداهایی نامعلوم از دهانش بیرون آمد. ابتدا صداها نرم و ملایم بودند و بعد به تدریج بلندتر شدند.

یک مانترای سنتی که او فقط در مواقع نادر آن را به زبان جاری می‌کرد. باد سرعت گرفت و ابرها در آسمان بالای دست متراکم شدند. انگار طوفانی نزدیک می‌شد. گوی فلزی شروع به چرخیدن کرد، صدای موسیقی بلند شد و پرندگان جمع شدند. پرندگان نه تنها دور گوی چرخنده می‌گشتند، بلکه بالا سر میلیونر هم پرواز می‌کردند.

جان نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. خیلی ساده وحشت کرده بود؛ اما لحظه‌ای بعد بسر شدت ترسش افزوده شد. هوریس، شیر نر، در حالی که خرناس می‌کشید وارد باغ رز شد. خشمگین به نظر می‌رسید و حالت حمله به خود گرفته بود.

برای لحظه‌ای فکر جان از کار افتاد و به‌طور کامل غریزی شد. او فراموش کرد که فلج است و ماه‌هاست که نتوانسته حرکت کند. از روی صندلی به پائین

۱۵۲ رازهای یک میلیونر

پريد و شروع به دویدن کرد. جایی که ایمان موفق عمل کرده بود، ترس کارایی خود را نشان داد. اما نیاز نشد جان مسیری طولانی را طی کند، چون پیرمرد دستش را پائین آورد و شیر کنار پاهای او آرام گرفت.

باد ناگهان فروکش کرد. ابرها تحرکشان را از دست دادند. پرندگان به جای خود بازگشتند و گوی از چرخش افتاد.

شیر دیگر جان را تعقیب نمی کرد و مثل یک بچه گربه، آرام کنار پای پیرمرد دراز کشیده بود.

جان در حالی که به شیر نگاه می کرد به پیرمرد نزدیک شد. چشمان جان پر از اشک ناشی از سپاسگزاری بود: «چه اتفاقی افتاد؟»

«دیگر نیازی به بیماری تو نبود.»

جان به آرامش و سپاس رسیده بود. به سمت پیرمرد رفت و دستش را بوسید. و پیرمرد دستی بر موهای جان کشید.

«من باید بروم. کارم در اینجا تمام شد. باید به نزد برادرانم بروم.»

جان حیرت زده قامتش را راست کرد: «به این زودی؟»

«بله، کار من در اینجا به پایان رسیده است.»

«آیا روزی می رسد که دوباره یکدیگر را ببینیم؟»

و میلیونر جواب داد: «کی می داند؟»

«آیا نمی توانم با شما بیایم و با شما زندگی کنم؟»

«نه، تو هنوز آماده نیستی. هنوز این جا کارهایی هست که باید انجام دهی.»

«اما من کار دیگری ندارم که بکنم.»

«واقعاً این طور فکر می کنی؟ آیا کاری نیست که هنوز نکرده باشی؟ مثلاً

تعیین تکلیف یک زن خاص؟»

البته، جان بلافاصله به یاد راشل افتاد. اما او که هرگز درباره راشل با پیرمرد

صحبت نکرده بود؛ چگونه او ماجرای راشل را می دانست؟ اما فرصتی برای طرح

فصل بیست و چهارم: مرد جوان با علل محنت‌های خود آشنا می‌شود... ۱۵۳

سؤال نداشت. در این لحظه ادگار راننده از راه رسید و بسته کادویی را از لیموزین بیرون آورد و ابتدا به میلیونر و بعد به جان تعظیم کرد.

«آه ادگار، می‌بینم که هدیه را آوردی.» بعد رو به سمت جان کرد و گفت:

«این هدیه را به تو می‌دهم، اما به یک شرط.»

«چه شرطی؟»

«که آن را از روی کنجکاوی باز نکنی. فقط وقتی که نیاز داشته‌ی و لازم دیدی این کار را بکن.»

«بله، البته.»

«و امیدوارم آن را مانند هدیه قبلی من به رودخانه پرتاب نکنی.»

«نمی‌دانم که آیا روزی می‌رسد که بتوانم از شما سپاسگزاری کنم یا نه، اما دوست دارم از من چیزی بخواهید؛ هر چیزی.»

میلیونر گفت: «هرچه بخواهم؟»

«بله، هرچه بخواهید.»

«بسیار خوب، من کراوات تو را می‌خواهم.»

جان دستی به کراواتش کشید و گفت: «اما این به چه درد شما می‌خورد؟»

«فکر می‌کنی چرا این را می‌خواهم؟»

«این کراواتی بود که پدرم هنگام مرگش از آن استفاده می‌کرد، می‌توانم عیناً یک کراوات مثل این برایتان بخرم. هر چیز دیگری که بخواهید به شما می‌دهم، اما این را از من نخواهید.»

«بله می‌دانم. این زیاده‌خواهی بود. حالا باید هر کدام راه خود را برویم.»

«من... نه، صبر کنید... من...»

جان در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گره کراوات را شل کرد. این گره بعد از مرگ پدرش هرگز باز نشده بود. جان کراوات را به مرد میلیونر داد و او هم با تبسم آن را پذیرفت.

درست در لحظه‌ای که جان کراوات را به میلیونر سالخورده داد به آرامش رسید. احساس کرد سبک شده است. به نظر می‌رسید که همه اندوه ناشی از فوت پدرش ناگهان و به‌طور جادویی از او دور شد. احساس رهایی کرد و از باری سنگین خلاص شد، باری که ماه‌ها بر وجودش سنگینی می‌کرد. به نظر می‌رسید که میلیونر می‌داند چه اتفاقی افتاد. او کراوات را به دور یقه‌اش انداخت.

مرد سالخورده از جان پرسید: «آیا به من می‌آید؟»

جان که نمی‌توانست خود را کنترل کند با صدای بلند خندید. میلیونر هم شروع به خندیدن کرد. ادگار هم خندید. آن‌قدر خندیدند که پهلوهایشان درد گرفت. میلیونر خنده را متوقف ساخت و گفت: «فکر می‌کنم باید بیشتر از این کراوات استفاده کنم، زیرا به نظر این کراوات روی اشخاص تأثیر می‌گذارد.» بعد لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «جان وقت آن است که بروی.»

«حالا؟»

«بله، نباید دقیقه‌ای را از دست بدهی. باید این زن را به‌سرعت ببینی. ستاره‌ها طوری ردیف شده‌اند که نظیرش دیگر اتفاق نخواهد افتاد. برو، بیش از حد هم به وضع ظاهرت فکر نکن. فقط به دلت فکر کن.»

جان هدیه را روی زمین گذاشت و پیرمرد میلیونر را در آغوش کشید. چگونه می‌توانست سپاس خود را به او ابراز کند. اما مجالی برای پرسش وجود نداشت.

«برو، زیاد وقت نداری.»

جان از قصر مرد میلیونر بیرون آمد. حالا دیگر نه معلول بود و نه بی‌پول، می‌توانست سال‌ها به همین وضع زندگی کند. اما راشل آزاد نبود و او به میلیونر قول داده بود که او را ببیند. باید شانس خود را امتحان می‌کرد؛ هرچند که ممکن بود در این جریان دلش بشکند و احساساتش جریحه‌دار شود.

## فصل بیست و پنجم

### مرد جوان اصالت عشق را درک می کند...

راشل در آپارتمان خود برای مراسم عروسی آماده می شد. لباس سفید زیبایی بر تن داشت. لوئیس رنو اصرار داشت هرچه زودتر ازدواجشان سر بگیرد. چند ساعتی به ازدواجش بیشتر نمانده بود، اما راشل خوشحال نبود. احساس ناخوشایندی داشت. آیا به دلیل خستگی بود یا شنیدن موسیقی و ترانه «فرموش نشدنی»؟

وقتی جان به در خانه راشل رسید در باز بود و بنابراین، بی آن که زنگ بزند وارد خانه شد. راشل را دید که جلو آینه ایستاده است. او این جا چه می کرد؟ برای چه میلیونر از او خواسته بود به دیدار راشل برود. شاید بهتر بود برگردد و بدون یک کلمه حرف از خانه راشل بیرون برود. اما بعد فکر کرد که باید حقیقت را به او بگوید. باید به او می گفت که چرا از او جدا شده بود. اما آیا درست بود که روز ازدواج راشل این حرف را به او بزند؟ آیا خودخواهانه نبود؟

اما درعین حال هم از پخش شدن ترانه «فراموش نشدنی» متعجب شد. آیا این یک اتفاق بود؟ آیا او به یاد عشق گذشته هایش افتاده بود؟ در این لحظه چشم راشل به جان افتاد. اولین کاری که کرد این بود که باعجله به سمت دستگاه ضبط صوت رفت و آن را خاموش کرد.

## ۱۵۶ رازهای یک میلیونر

برای لحظه‌ای راشل و جان به هم نگاه کردند. جان هرگز فکر نمی‌کرد که روزی و لحظه‌ای چنین دردناک را ببیند. او زنی را که دوست داشت ترک کرده بود چون نمی‌خواست رنجی به او تحمیل کند، اما حالا سلامتی خود را باز یافته بود و جوانی سالم و ثروتمند بود.

«جان؟»

راشل سکوت کرد. نمی‌دانست چه می‌تواند بگوید. البته که دلش می‌خواست به او بگوید که او را عاشقانه دوست داشته و حالا هم دوست دارد، اما جان او را ترک کرده بود.

لوئیس هرگز از موقعیت پیش‌آمده سوء استفاده نکرده بود، ولی این جان بود که او را ترک کرده و فریض داده بود.

جان شروع به صحبت کرد: «من... من... من نمی‌دانستم که...»

جان جرأت نکرد به حرفش ادامه دهد، آن کلمات دردناک شیرازه وجودش را از هم می‌دریدند؛ اما راشل داشت ازدواج می‌کرد، بله او در حال ازدواج بود.

«بله، تا یک ساعت دیگر.»

جان به لکنت افتاد: «من... من... من نمی‌خواستم به تو بگویم که من به خاطر آن که دوستت نداشتم ترا ترک نکردم، من بیمار بودم و فکر می‌کردم بیماری‌ام لا‌علاج است... من فلج شده بودم... نمی‌خواستم باری بر دوش تو باشم.»

برای لحظه‌ای راشل به حرف‌های او تردید کرد. آیا حقیقت را می‌گفت؟ اما وقتی به چشمان جان نگاه کرد، دانست که دروغ نمی‌گوید.

یک شوهر معلول؛ با این حساب جان دلش می‌خواست با او ازدواج کند و انگیزه بدی نداشت.

و به ذهن جان رسید که چقدر راشل در آن لباس عروسی زیباست. زیباتر از هر زمان دیگر. فکر کرد که باید آنجا را ترک کند.

«خب، من باید بروم. برایت همه خوشبختی‌های عالم را آرزو می‌کنم.»

فصل بیست و پنجم: مرد جوان اصالت عشق را درک می‌کند... ۱۵۷

راشل می‌خواست به او بگوید که هنوز او را دوست دارد، که روزی نگذشته که به او فکر نکرده باشد؛ اما نتوانست حرفی بزند. لوئیس بسیار با او مهربان بود. باید قوی باشد و در برابر این اغوا بایستد.

وقتی خواست از خانه راشل بیرون برود، لوئیس رنو را دید که وارد آپارتمان می‌شد. گلوریا، نامزد قبلی لوئیس، او را همراهی می‌کرد. گلوریا از ازدواج نامزد سابقش با زنی دیگر کمی ناراحت بود، اما چون هنوز دوست خوب لوئیس بود، قبول کرده بود شاهد ازدواج آن‌ها باشد.

لوئیس رنو از دیدن جان در روز ازدواجش تعجب کرد. او این‌جا چه کار می‌کند؟ تا جایی که می‌دانست جان برای شرکت در مراسم دعوت نشده بود. گلوریا ابتدا جان را نمی‌شناخت و از رابطه او با راشل بی‌اطلاع بود. لوئیس هم در این باره حرفی به او نزده بود.

گلوریا لباس کم‌رنگی پوشیده بود و کلاه بزرگی بر سر داشت و با دیدن جان تبسم کرد. به فکرش رسید که او هم یکی از میهمانان است. اما لباسی که جان پوشیده بود هیچ شباهتی به لباس شرکت در مراسم عروسی نداشت.

ناگهان راشل درد غریبی در شکم خود احساس کرد و در حالی که چیزی نمانده بود از هوش برود، اسم جان را فریاد کشید.

و لوئیس این را شنید و فکر کرد چرا راشل به جای او، «جان» را صدا کرده است. لحظه‌ای به ذهن لوئیس رسید که راشل نمی‌تواند با او خوشبخت شود و نتیجه گرفت که اگر راشل با جان ازدواج کند، بهتر است.

لوئیس به راشل نگاه کرد و راشل تبسم کرد. راشل متوجه بود که در حضور لوئیس، اسم جان را به زبان آورده است؛ احساس خجالت و شرم کرد، احساس کرد در حق مردی محترم و شریف ظلم کرده است.

برای لوئیس همه چیز تمام شده بود و این را خوب می‌دانست. گلوریا به سمت لوئیس رفت و دست او را گرفت و در چشمانش نگاه کرد، لوئیس دانست که این پایان کدورت‌های پیشین است و زندگی جدیدی انتظار او را می‌کشد.

۱۵۸ رازهای یک میلیونر

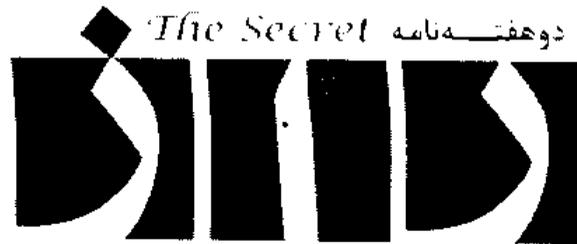
لوئیس به جان و راشل نگاه کرد و گفت: «برایتان آرزو می‌کنم تا پایان عمر کنار هم خوشبخت زندگی کنید.»

## سرانجام

جان در چهار سال اول ازدواجشان توانست دو فیلم‌نامه دیگر بفروشد که با موفقیت فراوان همراه شد و بعد در حالی که در اوج موفقیت به سر می‌برد، با دست‌اندرکاران سینما برای نوشتن فیلم‌نامه‌های بعدی یک قرارداد پنج‌ساله امضا کرد و امضای این قراردادها، میلیون‌رشدن او را کاملاً ضمانت کرد.

جان بعد از هشت سال زندگی مشترک موفق با راشل، ناگهان به ذهنش رسید باید کاری را انجام می‌داد؛ پیرمرد میلیونر به او هدیه‌ای داده بود و حالا وقتش بود که آن را باز کند.

پایان



## دیگر هیچ راز پنهانی وجود ندارد

اینک که چندین سال از شروع فعالیت «انتشارات نسل نواندیش» گذشته، بر آن شده‌ایم تا برای گسترش مهارت‌های زندگی و گشودن رازهای موفقیت، گامی فراتر نهیم و مجله‌ی «راز» را منتشر کنیم.

«راز» مجله‌ای منحصر به فرد و در نوع خود کاری بدیع و خلاقانه است و شامل پنج بخش اصلی (موفقیت، خانواده، سلامت، تحول و تربیت) است که این پنج بخش نهایتاً در یک نشریه واحد به نام «راز» گردآوری و برای ماندگاری طولانی با کیفیتی بالا منتشر شده است.

هدف از انتشار دوهفته‌نامه «راز» آن است که تمامی علوم، مهارت‌ها و آگاهی‌های کاربردی و مورد نیاز خانواده‌ها در زمینه‌های ذکر شده، در نهایت ظرافت و دقت و با زبانی کاملاً ساده و قابل فهم به دست همه‌ی اقشار جامعه با هر سطح سواد، امکانات و تحصیلات در اقصی نقاط ایران رسیده و گره‌ای از مشکلات مردم باز کند.

دوهفته‌نامه «راز» حاصل تلاش و زحمات دلسوزانه پزشکان، اساتید، صاحب‌نظران، محققان و پژوهشگران کارآمدی است که دغدغه‌شان ارتقای سطح علمی و آموزش مهارت‌های زندگی به خانواده‌ها است.

«راز» به صورت «دوهفته‌نامه»، اول و پانزدهم هر ماه منتشر شده و در روزنامه‌فروشی‌های سراسر کشور توزیع می‌شود. توصیه می‌کنیم مجله‌ی «راز» را بخوانید.

با «راز» زندگی بهتری را تجربه خواهید کرد.



WWW.NASLENOWANDISH.COM

# The millionaire's secrets

## Mark Fisher

با خواندن این کتاب می توانید:

- به هدفهای خود در زندگی دست پیدا کنید و به بیشترین موفقیت برسید.
- به رازهای دلتان گوش دهید.
- از توانمندیهای بالقوه‌ای که دارید، بهره‌مند شوید.
- برای رسیدن به موفقیت، تمرکز لازم را به دست آورید.
- به نیروی بیکران بزرگانندیشی پی ببرید.

